



# واترینگ هایتز

ترجمه  
فریده قمر جوداغی

اثر  
ایسلی بروسته



## داستان

داستان و اثر بنگه‌ها نیز با وجود اینکه در اوایل قرن نوزدهم طبع و نشر شده هنوز هم از پرشورترین آثار زبان انگلیسی بشمار میرود. نویسنده در این سرگذشت حقیقی، عشق آتشین ولی زودگذر در دفاک کاترین و صحنه رقت انگیز مرگ او را در عشقوان جوانی با تخیلات عمیق و احساسات شدید شاعرانه مجسم و صفات بازر و مشخصات اساطیری باز بکران دیگر داستان را بخوبی و آینه‌مانند درخورد هر یک از آنهاست تصویر می‌کند و بویژه خوی پلید و قساوت و بی‌رحمی هینکلیف، گولی سید چرده - که قهرمان اصلی است - و جنبه‌های ناسپاسی او را مانند فانتوئی گویا هاشی کرده. داستان را کیرا، حالب و هیجان انگیز مینمایند.





بفرمان

محمدرضا شاه پهلوی آریامهر

بنگاه ترجمه و نشر کتاب در سال ۲۵۱۳ شاهنشاهی تأسیس یافت  
و این اثر چهارصد و هفتاد و دومین نشریه آن است

## بنگاه ترجمه و نشر کتاب

هیئت مدیره :

مهندس جعفر شریف امامی

ابراهیم خواجه نوری ، محمد سعیدی ، دکتر احسان یارشاطر

بازرس : ادوارد ژوزف

۸۹۸۵

انتشارات  
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۴۷۲

مجموعه جویست برابر حلیمانی

۳۲



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا  
در چاپخانه بهمن بطبع رسید  
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعه ادبیات برای جوانان

شماره ۳۲

# واترینگ‌هایتر

الر

امیلی برونته

ترجمه

فریده قرجه داغی (صحیحی)



کتابخانه و اسناد ملی ایران

تهران ، ۲۵۳۵





منظور از انتشار این مجموعه آن است که عده‌ای آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش‌آموزان و جوانان قرار گیرد ، تا جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن‌اند، کتابهای مناسبی که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه آنان را نیرو بخشد در دسترس خود بیابند .

با انتشار این رشته کتابها امید می‌رود گامی در راه این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه برگزیده حکایات و داستانهایی که در کشورهای غربی برای جوانان و مناسب حال آنان نوشته شده و هم چنین خلاصه بعضی از آثار مهم ادبی عالم به‌زبانی ساده و روشن، چنانکه درخور خوانندگان جوان باشد انتشار یابد. و نیز کتابهایی در سرگذشت بزرگان جهان که زندگانی آنها سر مشق دلیری و پرهیزگاری و انسان دوستی است در این سلسله منتشر شود تا موجب پرورش صفات خوب انسانی در جوانان باشد .



## مقدمه

امیلی بروته<sup>۱</sup> نویسنده کتاب واترینگه‌هایتز<sup>۲</sup> در تورنتون نزدیک شهر برادفورد<sup>۳</sup> یورکشایر<sup>۴</sup> در سال ۱۸۱۸ متولد شد. پدر و مادرش شش فرزند داشتند که او پنجمین آنها بود. دو خواهر بزرگترش ماریا و الیزابت<sup>۵</sup> در سن جوانی در سال ۱۸۲۵ فوت شدند. دو خواهر دیگر او یکی شارلوت<sup>۶</sup> در سال ۱۸۱۶ و دیگری آن<sup>۷</sup> در سال ۱۸۲۰ متولد شدند، امیلی برادری هم داشت بنام برانول<sup>۸</sup> متولد سال ۱۸۱۷. پدر اینها پاتریک بروته<sup>۹</sup> کشیش پارسونج<sup>۱۰</sup> در هیورث<sup>۱۱</sup> محل دورافتاده‌ای در بیابانهای یورکشایر غربی بود. بچه‌ها بیشتر اوقات خود را درین محل گذراندند. درین ناحیه مخصوصاً برای دخترها هیچگونه وسیله سرگرمی و مجامع مناسب وجود نداشت و آنها مجبور بودند غالب اوقات خود را در معیت هم و یا بمطالعه کتاب بگذرانند. تقریباً تا مرگ مادرشان که در سال ۱۸۲۱ اتفاق افتاد وضعیتشان بهمین طریق گذشت.

هر سه خواهر شعر میگفتند و داستان مینوشتند. شعرهاییکه در سال ۱۸۴۶ بنام مستعار کارر<sup>۱۲</sup> منتشر میشد متعلق به شارلوت و آنهاییکه

---

Thornton - ۳	Wuthering Heights - ۲	Emily Brontë - ۱
Elizabeth - ۷	Maria - ۶	Yorkshire - ۵
- Patrick - ۱۱	Branwell - ۱۰	Anne - ۹
Currer - ۱۴	Haowrth - ۱۳	Parsonage - ۱۲
		Brontë

بنام الیس<sup>۱</sup> بود متعلق به امیلی و آنهاییکه بنام آکتون بل<sup>۲</sup> انتشار مییافت متعلق به «آن» بود. واترینگ هایتز که در سال ۱۸۴۷ بچاپ رسید، یگانه داستان امیلی است و این بعقیده عده‌ای بزرگترین و پرازش‌ترین داستان خانواده بروته محسوب میشود.

بچه‌ها از مادر خود مرض سل را بارث برده و خیلی زود مردند شارلوت تنها خواهری بود که ازدواج کرده، وی درسی ونه‌سالگی و امیلی درسی سالگی و «آن» در بیست ونه‌سالگی ازین مرض مهلك جان سپردند. برانول برادر آنها نقاش بود، او هم درسی ویک سالگی بعلت افراط در شرب مشروبات الکلی وفات یافت.

خوبست کسانی که تازه میخواهند کتاب امیلی بروته را بخوانند بجدول صفحه بعد مراجعه نمایند. درین جدول درجه قرابت اشخاصی که درین داستان از آنها نام برده شده و متعلق به سه نسل از دو خانواده هستند بخوبی واضح شده است.

در داستان اصلی دو حکایت ضمن هم و مخلوط با یکدیگر گفته شده، ولی درین خلاصه که تقدیم خوانندگان میشود فقط قسمت مهم و آن که سرگذشت هیتکلیف<sup>۴</sup> است و از زبان الن دین<sup>۵</sup> خدمتکار بیان شده تشریح شده است.

جرج . ف - ویر

Anne —۳

Acton Bell —۲

Ellis —۱

Ellen Dean —۵

Heathcliff —۴

## اشخاص داستان

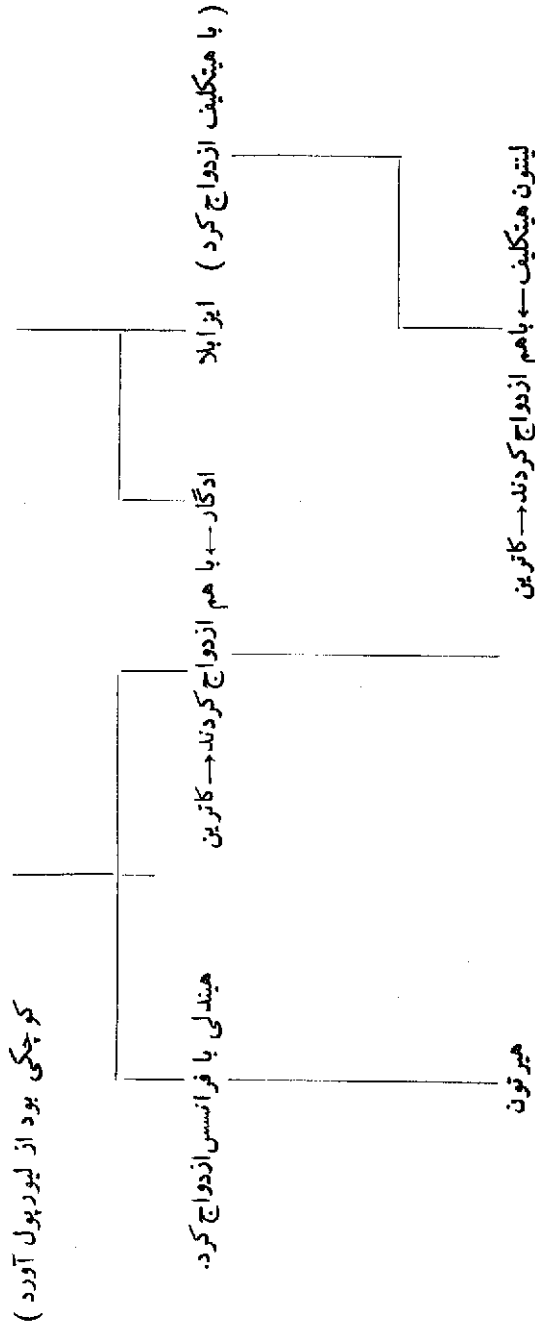
### در واثرینگ‌ها یترز

ارنشاو بزرگ ( هینکلیف راکه بچه

کوچکی بود از لیورپول آورد )

### در تراشکراس گرنج

آقای لیتون بزرگ



لیتون هینکلیف ← با هم ازدواج کردند → کاترین  
ژوزف ، خدمتکار در واثرینگ‌ها یترز.  
المن ( نلی ) دین ، اول در واثرینگ‌ها یترز و سپس در تراشکراس گرنج خدمتکار بود و گوینده داستان است.  
زیلا ، خدمتکار در واثرینگ‌ها یترز.



## فصل اول

الن دین گفت: قبل از آنکه در «تراشکراس گرنج» زندگی کنم تقریباً همیشه در واترینگ هایتز روزگار میگذراندم. زیرا از زمان کودکی آقای هیندلی ارنشاو<sup>۲</sup> مادرم پرستار مخصوص او بود من هم معمولاً با بچه‌ها، هیندلی و کترین<sup>۳</sup> بازی میکردم. بعضی اوقات هم در مزرعه کارهایی را که بمن رجوع میشد انجام میدادم.

کمان میکنم يك صبح زیبای تابستان سال ۱۷۷۱ در فصل درو، آقای ارنشاو ارباب پیر در حالیکه لباس سفر بر تن داشت پائین آمد و پس از آنکه به ژوزف<sup>۴</sup> خدمتکار، دستورهای لازم را داد، به هیندلی و کاتی و من نزدیک شد. ابتدا به پسرش گفت:

«پسر کم، من امروز میخواهم به لیورپول بروم، چه میخواهی برایت بیاورم؟ هر چه میخواهی بگو ولی فقط چیز کوچکی باشد زیرا من باید با پای پیاده شصت میل بروم و شصت میل برگردم، راه درازی است.»

۳ - Catherine

۲ - Hindley Earnshaw

۱ - Ellen Dean

۴ - Joseph

هیندلی گفت: « من ویولون میخوام » بعد از کاتی پرسید: « تو چه میخواهی؟ » شاید کاتی در آن موقع شش سال بیشتر نداشت. ولی بخوبی میتوانست اسب سواری کند بنابراین تقاضای شلاق کرد. آقا مراهم فراموش نکرد، با اینکه گاهی سخت و خشن بنظر می آمد، صاحب قلبی رؤوف و مهربان بود. بمن هم قول داد پا کتی پراز سیب و گلابی برایم بیاورد. بعد بچه هایش را بوسید و براه افتاد. سه روز غیبت او بنظر همه ما بسیار طولانی آمد. ساعت یازده شب روز سوم بود که کلون در بآرامی عقب رفت و از باب وارد منزل شد. او که از شدت خستگی تقریباً از پای در آمده بود در حالیکه هم میخندید و هم می نالید خود را روی نیمکتی انداخت.

بالاخره پس از آنکه نفسی تازه کرد و آنچه را که زیر پالتو گشادش مخفی کرده بود، بیرون آورد، به خانمش گفت: « این را ببین! من تا بحال در زندگی هیچوقت این چنین گرفتار نشده بودم ولی تو باید این را چون هدیه ای از جانب خداوند تلقی کنی».

همه دور او جمع شدیم، من از بالای سر «کاتی» نظری انداختم. هدیه خداوند بچه ای بود کثیف و مندرس با موهائی سیاه. سن او با اندازه ای بود که هم میتوانست راه برود و هم حرف بزند. قیافه اش او را مسن تر از کاترین نشان میداد. وقتی پا بر زمین گذاشت و ایستاد با تعجب با طرف نگاه کرد و چند جمله دست و پا شکسته ادا کرد که





کسی چیزی از آن نفهمید. من از شکل و ریخت او پاك وحشت کردم. خانم ارشاد هم خیلی میل داشت که همان دم او را بیرون بیندازد. او بشوهرش گفت: «مگر دیوانه شده‌ای! این بچه کولی به چه دردت میخورد؟ ما با داشتن چند بچه چطور میتوانیم او را هم نگاهداریم؟». ارباب میخواست توضیح بدهد ولی از شدت خستگی قادر به صحبت کردن نبود. از شرح مختصر او همینقدر دریافتیم که او این پسر بچه را در حالیکه گرسنه و بی پناه و بی زبان و بی جان گوشه‌ای افتاده پیدا کرده است و پس از آنکه بی صاحبش گشته و کسی را پیدا نکرده مجبور شده که او را برداشته و با خود بمنزل بیاورد. نتیجه این شد که بالاخره خانم ارشاد تسلیم و قرار شد بچه را در خانه نگه دارند. آقا به من دستور داد بچه را به حمام ببرم و به او لباسهای تمیز بپوشانم و بعد هم در اطاق خواب بچه‌ها و پهلوی آنها بخوابانم.

هیندلی و کاتی تا زمانی که بین آقا و خانم توافق حاصل شود گوش میدادند و تماشا میکردند. بعد هر دو دست به جیبهای پدرشان بردند تا سوغاتی خود را پیدا کنند. هیندلی، که پسر بچه چهارده ساله‌ای بود وقتی چیزی جز خرده شکسته‌های ویولون از میان پالتو پدرش بیرون نیاورد، با صدای بلند شروع به گریه کرد. کاتی هم وقتی فهمید که پدرش درگیر و دار این پسر بچه، شلاق او را هم کم کرده است خشمگین شد، زهر خندی زد و بروی آن موجود فلک‌زده آب دهان

انداخت، پدرش برای تنبه او سیلی سختی بصورتش زد. بچه‌ها بکلی از قبول بچه تازه وارد در رختخوابشان خودداری کردند. حتی حاضر نشدند که او را به اطاقشان راه دهند. من هم که اوضاع را چنان دیدم مجبور شدم او را در گوشه‌ای نزدیک پله‌ها بخوابانم شاید تا روز بعد خشم بچه‌ها برطرف شود، او را بپذیرند. نمیدانم بر حسب اتفاق و یا در نتیجه شنیدن صدای ارباب، پسر بچه خود را کشان کشان به در اطاق او رسانده بود و ارباب وقتی از اطاقش خارج میشد او را دید و مرا صدا کرد و پرسید چه شده که بچه به آنجا آمده است؟ مجبور شدم همه چیز را اقرار کنم و او هم مرا بیاداش بزدلی و سرپیچی از او امر او موقتاً از خانه بیرون کرد. از آنوقت به بعد این بچه یکی از افراد خانواده محسوب شد. چند روز بعد به منزل برگشتم. فهمیدم که اسم پسر را هیتکلیف گذاشته‌اند، این اسم پسر ارباب بود که در زمان طفولیت فوت شده بود. از آن پس این نام هم اسم شخصی و هم نام خانوادگی او شد. پس از مدتی کاتی و او با هم دوست خوب و صمیمی شدند، اما هیندلی از او نفرت داشت. اگر راستش را بخواهید من هم از او خوش نمی‌آمد.

رو بهمرفته ما با او خوشرفتار نبودیم و من اینقدر شعور نداشتم که ببعدالتی خود را نسبت با او حس کنم و خانم هر وقت میدید کسی

باو تعدی میکند نادیده میگرفت و به روی خود نمی آورد .

پسر بیچه ، بچه ای اخمو ولی صبور بنظر میرسید ، شاید در اثر تحمل بدرفتاریهای مداوم ماسخت جان شده بود. او غالباً از هیندلی سیلی های سخت میخورد و بدون اینکه قطره ای اشک از چشمهایش خارج شود می ایستاد و خیره خیره نگاه میکرد. وقتی من اورا نیشگون میگرفتم فقط نفس عمیقی می کشید و چشمایش را باز می کرد و چنین وانمود می کرد که اتفاقاً خودش کاری کرده و صدمه دیده و اصلاً در آن میان کسی مقصر نیست . وقتی « ارنشاو » پسر از زجری که پسرش به آن بچه بیگس وارد می آورد و بیچه هم با صبر و بردباری تحمل میکرد ، با خبر گشت ، عصبانی شد ؛ در نتیجه این قضایا وی نسبت به پسر علاقه غریبی پیدا کرده و پسر هر چه باو می گفت باور می کرد. گرچه این بشر لیاقت آنرا نداشت که اینقدر مورد توجه قرار گیرد ، ولی از باب باو خیلی محبت میکرد و حتی بیش از کاتی او را نوازش می نمود . پس از همان ابتدا وجود این بچه در آن منزل موجب پیدایش احساسات بدی شد . بعد از مرگ خانم ارنشاو که کمتر از دو سال بعد اتفاق افتاد ، هیندلی پسر جوان خانواده پدرش را يك فرد ظالم و هیتکلیف را غاصب محبت پدر و حقوق مخصوص خود میدانست و هر قدر باین مطالب می اندیشید دشمنی اش نسبت به پسر بیچه بیشتر میشد . من نیز هیتکلیف را دوست نداشتم و غالباً در حیرت

بودم که ارباب در آن پسر اخموی بد خلق که هرگز حر کتی که ناشی از حقیقت‌سناسی باشد مشاهده نمی‌کرد، چه میدید که پیوسته او را مورد لطف خود قرار میداد. البته رفتار بچه نسبت به ولینعمتش گستاخانه نبود ولی خود را چنان بی‌حس و منجمد و خشک‌نشان میداد که کوئی ابدأ درک محبت نمی‌کرد و هیچ عاطفه‌ای به قلب سنگین‌اش راه نمی‌یافت!

## فصل دوم

بمرور زمان ار نشا، پیرتر و فرسوده‌تر میشد. با اینکه از قوه و قدرتش کاسته شده بود هنوز سالم بنظر میرسید و با فعالیت به کارهای خود میپرداخت. وقتی مجبور شد در کنار بخاری بنشیند و از جای خود حرکت نکند خیلی عصبانی شد. بخصوص وقتی متوجه میشد که کسی هیتکیلیف عزیز دردانه‌اش را آزار میدهد، خیلی ناراحت میشد و میترسید مبادا کسی به هیتکیلیف حرفی بيمورد بزند که پسر گمان برد چون مورد توجه او است همه عمداً با او بد رفتاری می‌کنند. من فکر میکردم که عدم رضایت او از روزگار و همین‌چنین کسالتش از اختلافات و ناسازگاریهای افراد خانواده‌اش سرچشمه میگرفت. چنانکه خودش نیز همین عقیده را داشت.

ما همه غیر از دوشیزه کانی و ژوزف خدمتکار ممکن بود با هم سازش

کنیم. ژوزف مردی بسیار ریاکار و مزاحم بود و هنوز هم هست. او دائماً انجیلی بدست داشت و تظاهر به خواندن آن میکرد. مواعید امیدبخش کتاب مقدس را برای خود و تهدیدات آن را سهم دیگران میدانست. چنان ریاکارانه عبادت میکرد که موفق شده بود آقای ارشائو را کاملاً تحت تأثیر خود قرار دهد. هر قدر ارباب ضعیف تر میشد نفوذ ژوزف در او زیادتر می گشت. او دائماً ارباب را از حیث اینکه ایمان کاملی ندارد و برای اینکه در تربیت اولادش سختگیری کافی روانمیدارد سخت سرزنش میکرد و او را تحریک می نمود که هیندلی را شخصی فاسد و بد اخلاق بداند. او هر شب قصه های خیالی و درازی بر ضد هیتکلیم و کاترین می بافت و برای او نقل میکرد ولی برای خوش آیند آقای ارشائو که نسبت به هیتکلیم علاقه مخصوصی داشت همیشه تمام تقصیرها را بگردن کاترین می انداخت.

البته کاترین عاداتهای غریبی داشت که من تا آنوقت در هیچ بچه ای ندیده بودم. هر روز پنجاه دفعه یا بلکه بیشتر همه ما را عصبانی میکرد. از ساعتی که از اطاق خود پائین می آمد تا موقعیکه بر ختخواستش میرفت ما دقیقه ای آرامش نداشتیم، همیشه خوش بود، دائماً حرف میزد، آواز میخواند، میخندید و هر کس که از او تقلید نمیکرد آزارش میداد. روی هم رفته دختر وحشی شیطانی بود. ولی زیباترین چشمها و شیرین ترین تبسمها و چابکترین پاها را داشت. اما با همه شیطننت -

هایش گمان نمیکنم مقصودش اذیت کردن کسی بود؛ زیرا اگر یک دفعه اتفاقاً کسی را به گریه می انداخت کاری می کرد تاغصه را از دل او بیرون آورد. او از هیتکلیف خوشش می آمد. وقتی او را از هیتکلیف دور نگه میداشتیم برای او بزرگترین تنبیه بود.

در بازی، او خیلی دوست میداشت که نقش یک خانم کوچولو را بازی کند و با اشاره دستها به همبازیهایش دستور بدهد. با من هم همینطور رفتار میکرد، اما من که نمیتوانستم تحکم او را تحمل کنم باو میگفتم که از رفتارش هیچ خوشم نمی آید.

بالاخره ساعتی رسید که عفريت مرگ به ناراحتی های آقای ار نشا و خاتمه داد. او هنگام عصر روزی از روزهای ماه اکتبر در حالیکه کنار بخاری روی صندلی راحتی نشسته بود با آرامی جان سپرد. دوشیزه کاتی مریض بود و در نتیجه خیلی آرام شده بود. او روی زانوهای پدرتکیه داده و هیتکلیف هم روی زمین دراز کشیده و سرش را روی دامن او گذاشته بود.

کاتی گفت: «من اینقدر آواز میخوانم تا پدرم بخواب رود». پس از آن با صدای آهسته شروع بخواندن کرد، تا اینکه یکدفعه انگشتان بیجان پدر از روی دستهایش رها شد و سرش با سنگینی روی سینه اش افتاد. بعد من به کاتی گفتم دیگر صدا نکند مبادا پدرش بیدار شود. تا نیمساعت هیچگونه صدا و یا حرکتی از ما شنیده نشد ولی بعد موقع

خواب کاتی رسیده بود و میبایست باطاق خوابش برود. کاتی گفت :  
« قبل از آنکه بر تخت خواب بروم باید به پدرم شب بخیر بگویم ». بعد  
دستهایش را بگردن پدر انداخت .

بچه بیچاره فوراً حقیقت را درک کرد و فریاد زد: « آه ، او مرده  
است، هیتکلیف ! پدرم مرده است ! » هر دوی آنها با حالی دلخراش  
شروع به گریه وزاری کردند .

هیندلی، که سه سال دور از منزل بود و در کالج بسر میبرد، برای  
تشییع جنازه پدر حاضر شد و چیزی که باعث تعجب همه ما و باعث بد  
گوئیهای همسایگان شد این بود که زنی هم با خود همراه آورده بود.  
آن زن کی بود و یا در کجا متولد شده بود تا آخر هم کسی نفهمید.  
کمان میکنم اسمش فرانسیس<sup>۱</sup> بود او نه خانواده ای داشت و  
نه پولی که معرف او باشد و هیندلی هم ازدواج با او را از پدرش پنهان  
کرده بود. فرانسیس خیلی لاغر و دارای قیافه شادابی بود، چشمانش  
مانند الماس میدرخشید. ولی بمحض اینکه از پله ها بالا میرفت  
به نفس نفس می افتاد و گاهگاه سرفه های سخت میکرد. اما من که  
در آن وقت نمیدانستم این علامات، نشانه چه مرضی است علتی نداشت  
که با او همدردی کنم و یا تسلی اش بدهم. ما معمولاً در اینجا خارجی-  
ها را به خود راه نمیدهیم و هر شخص ناشناس برای ما خارجی است.



هیندلی جوان در مدت سه سال غیبت از منزل بکلی تغییر کرده بود. او خیلی لاغر و رنگ پریده شده، طرز مخصوصی صحبت میکرد و نوع دیگری لباس میپوشید. همان روزیکه بر گشت به ژوزف و من گفت: «شما باید بعد از این در قسمت آشپزخانه عقبی زندگی کنید و خانه را کاملاً در اختیار من بگذارید». خانمش از زندگی کردن در اطاقی بزرگ که دارای سقفی سفید و بخاری با عظمتی بود خیلی خوشحال و راضی بنظر میرسید. او از یافتن خواهری در واترینگ هایتز نیز راضی بود. غالباً کترین را نوازش می کرد، میبوسید و با او باینطرف و آنطرف میدوید و ابتدا گاهگاہ با چیزهایی هدیه می کرد ولی بزودی آن مهربانی ها تمام شد و جایش را به کج خلقی و زود رنجی داد. رفتار هیندلی هم خیلی ظالمانه بود. چند کلمه تند از طرف فرانسیس نسبت به هیتکلیف کافی بود که نفرت گذشته هیندلی را نسبت به او برانگیزد. او هیتکلیف را در میان خانواده راه نمیداد و میبایست با خدمتکاران بس برد. او اجازه نداشت به تحصیل ادامه دهد، بلکه مجبور بود در مزرعه بسخت ترین کارها تن در دهد.

هیتکلیف در ابتدا بخوبی باین حقارت تن درمیداد، مخصوصاً که کاتی هر چه می آموخت با او هم یاد می داد و در صحرا و در کارها با او کمک میکرد و همچنین با او بازی می کرد. هر دوی آنها مانند وحشی ها و علفهای خودرو بزرگ میشدند. هیندلی از آنها فاصله

گرفته و از آنچه که می کردند کاملاً غافل و بی خبر بود. حتی به روزهای یکشنبه هم که میبایست به کلیسا بروند و از رفتن طفره میرفتند هیندلی توجهی نداشت. فقط ژوزف و کشیش این بی توجهی او را سرزنش کرده و اداش می کردند که جهت تنبیه آنها دستور بدهد، هیتکلیف را شلاق بزنند و به کترین هم ناهار و یا شام ندهند. اما برای آنها بهترین مشغولیات و سرگرمی ها این بود که به صحرا بروند و تمام روز را در آنجا بگذرانند و به تنبیهی که نسبت به آنها اعمال میشد بخندند. کشیش ممکن بود چندین فصل از کتاب را برای جریمه بکترین بدهد که از بر کند و یا ژوزف اینقدر به هیتکلیف شلاق بزند که دستهای خودش درد بگیرد، ولی با اینهمه پس از آنکه آندو دوباره بهم میرسیدند همه چیز را فراموش میکردند.

یکشنبه شبی آنها را بعلت آنکه سروصدای زیادی راه انداخته و ناراحتی های دیگری فراهم کرده بودند از اطاق نشیمن بیرون کردند. من رفتم تا آنها را برای خوردن شام صدا کنم. ولی نتوانستم آنها را در هیچیک از اطاقها پیدا کنم. تمام منزل را از بالا گرفته تا اطاقهای پائین، حیاط و طویله همه را زیر و رو کردیم، گوئی آبی شده و بزمن فرورفته بودند. بالاخره هیندلی با عصبانیت دستور داد تا در کوچه را از پشت قفل کنیم. در ضمن گفت: «کسی حق ندارد آتشب آنها را به منزل راه بدهد». همه بر ختخوابهایشان رفتند.

من هم با اینکه خیلی مایل به استراحت بودم و با اینکه باران می‌آمد پنجرهٔ اطاقم را باز کردم و سرم را بیرون نگه داشتم و بر خلاف دستور اکید ارباب مصمم بودم که اگر بر گردند به منزل راهشان بدهم.

پس از مدتی صدای یائی شنیدم که به منزل نزدیک میشد و روشنائی فانوسی از میان در بچشم میخورد. شالی روی سرم انداختم و جلو دویدم تا مانع در زدن آنها و بیدار کردن هیندلی بشوم. هیتکیف تنها آمده بود، وقتی دیدم کاتی با او نیست خیلی ناراحت شدم.

با نگرانی دادردم: «دوشیزه کاتی کجا است؟ امیدوارم حادثهٔ ناگواری اتفاق نیفاده باشد!»

هیکلیف گفت: «اودر تراشکراس گرنج است؛ من میخواستم آنجا بمانم ولی آنها اینقدر معرفت نداشتند که به من هم تعارف کنند تا بمانم».

من گفتم: «ولی ارباب تو را تنبیه خواهد کرد. کاری میکنی تا بالاخره تو را از این خانه بیرون کند. آخر چه چیز باعث شد که بیخودی به «تراشکراس» رفتید؟»

جواب داد: «(نلی) اول بگذار این لباسهای تر را عوض کنم بعد همه چیز را بتو خواهم گفت».

باو گفتم: « مواظب باش که ارباب را بیدار نکنی » و او ادامه داد: « کاتی ومن از رختشوی خانه فرار کردیم تا با آزادی نفسی بکشیم و کمی راه برویم، در ضمن از دور نظری به چراغهای « تراشکراس گرنج » انداختیم و فکر کردیم خوب است به آنجا هم سری بزنیم و ببینیم آیا بچه‌های خانواده ( لنتون )<sup>۱</sup> در حالیکه پدر و مادرشان کنار بخاری گرم نشسته‌اند و به آواز خواندن و خندیدن وقت میگذرانند مثل ما در گوشه‌ای از سرما میلرزند؟ ».

گفتم: « شکی نیست آنها بچه‌های خوبی هستند و مثل شما طوری رفتار نمیکنند که مستحق تنبیه و سرزنش باشند ». گفتم: « نلی حرفهای بیمعنی میزنی ! ما از ( هایتر ) تا ( گرنج ) دویدیم. اول آهسته پشت پرچین شکسته‌ای خزیدیم، بعد کورمال کورمال خود را به بالای جاده رساندیم و روی کلدانی که زیر پنجره روشن اطاق نشیمن بود ایستادیم. کر که‌های پنجره را بالا نکشیده بودند و پرده‌ها هم نیمه باز بود. ما توی اطاق را میدیدیم. آه ! چقدر قشنگ و باشکوه بود. با قالی لاکی خوش رنگی فرش شده، صندلی‌ها و رومیزی هم درست به رنگ قالی بود. آقا و خانم لنتون آنجا نبودند. این همه جاه و جلال فقط مخصوص ( ادگار )<sup>۲</sup> و خواهرش بود. در این صورت آیا نمیبایست خوشبخت باشند؟ ما اگر بجای آنها بودیم خود را

در بهشت فرض می کردیم! حدس بزن بچه های «خوب» شما چه می کردند. گمان میکنم اینزابلایا یازده سال دارد و یکسال از کاتی کوچکتر است، در کف اطاق دراز کشیده بود و مرتب عربده میکشید. ادگار، جلو بخاری ایستاده و آهسته گریه می کرد. در وسط میز سگ کوچکی نشسته بود، پنجه هایش را تکان میداد و عوعو می کرد؛ از قرائن فهمیدم که دو بچه سرسگ باهم دعوا کرده بودند. اول هر کدام يك پای او را گرفته بطرف خود میکشید. چه احمقهایی! که سرگرمی آنها اینست که برای تصاحب سگی اول اینقدر باهم بجنگند و گریه کنند بعد با هم قهر کنند و از قبول آن خودداری نمایند. ما از رفتار این بچه های لوس با صدای بلند خندیدیم و آنها را حقیر شمردیم. شما چه وقت دیده اید که من و کاتی سر يك چیز باهم دعوا کنیم و یا برای ممنوع شدن از بعضی تفریحات عربده بکشیم و یا خود را بخاک بغلتانیم؟ من بهیچوجه حاضر نیستم زنده گی فعلی ام را بازندگی (ادگارلینتون) که در «تراشکراس گرنج» میگذرانند عوض کنم، نه برای آنکه میخواهم در اینجا بمانم و روزی اختیار آنرا بدست آورم که ژوزف را از بلندترین بامها به پائین بیندازم و یا سردر خانه هیندلی را با خونش رنگین کنم.

من حرفش را بریدم و گفتم: «هیتکلیف، توهنوز بمن نگفته ای

چطور شد که کاترین در آنجا ماند». جواب داد: «من گفتم که ما با آنها خندیدیم، خواهر و برادر وقتی صدای ما را شنیدند مثل تیر خود را به پنجره رساندند. اول ساکت شدند، بعد شروع به فریاد کشیدن کردند: «آه، ماما، ماما، پاپا، پاپا بیاید اینجا». ما برای اینکه آنها را بیشتر بترسانیم، صداهای عجیب و غریبی از خود درآوردیم، بعد چون یک نفر در جلوعمارت را باز کرد از گلدان پائین پریدیم که فرار کنیم، من دست کاتی را گرفته بودم ولی او یکدفعه بزمین افتاد و آهسته گفت: «هی تکلیف فرار کن، فرار کن. آنها سگ گرگی را باز کرده اند و او پای مرا گرفته است». سگ میج پای او را محکم بدهان گرفته بود. ولی نلی! کاتی اصلاً فریاد نمی زد شاید او این عمل را عار داشت. ولی من داد زدم، فحش دادم و سنگی برداشتم و توده آن حیوان فرو کردم، ولی سگ قوی بود و نمی گذاشت سنگ بدهانش داخل شود. در اینوقت یک خدمتکار ناچس فانوس بدست رسید مرتباً فریاد میزد: «محکم بگیر، (سکالکر) خوب نگاه دار». بعد که مرد رسید سگ را بکناری کشید و کاتی را بمنزل برد. مطمئن هستم که کاتی از ترس ناراحت نشده، بلکه از زور درد مریض و ناتوان شده بود. من هم غرغر کنان از پی آنها رفتم و میخواستم حتماً از آنها انتقام بگیرم.

بمحض آنکه داخل عمارت شدیم، لیتون با صدای بلند پرسید:  
 « روبرت<sup>۱</sup> چه شکار کرده‌ای؟ » .

روبرت جواب داد: «سکالکر<sup>۲</sup>، دختر کوچکی را گرفته  
 است.» .

دوباره اضافه کرد: «یک پسر هم همراه آن دختر است که خیلی  
 شبیه به بچه دزد هائی است که وقتی همه در خواب هستند دزدها  
 او را از پنجره‌ای وارد منزل میکنند تا او در منزل را بروی آنها  
 باز کند». بعد روبمن کرد و گفت: «ای دزد! جلوزبان‌ت را بگیر،  
 برای این کاری که کرده‌ای بیای دار خواهی رفت، آقای لیتون،  
 تفنگ‌تان را نزدیک او نگذارید.» .

پیرمرد احمق گفت: «نه، نه روبرت، این دزدهای پست  
 میدانستند که دیروز روز جمع کردن اجاره‌هایم بود و گمان  
 کردند که بازرنگی و حقه می‌توانند پولهایم را بر بایند. روبرت بیا  
 زنجیر در را ببند و به سکالکر و سک دیگر کمی آب بده. بعد  
 گفت: «آه مری<sup>۳</sup> عزیزم، اینجا را نگاه کن! چیزی نیست ترس  
 فقط یک پسر بچه است، بچه‌ای شریر و ترش‌رو. فکر نمیکنی صلاح  
 کشور باشد قبل از آنکه شرارت ذاتی‌اش را که قیافه منحوسش

معرف آنست نشان بدهد و کار خلافي از او سر بزند ، بهدار آویخته شود؟»

بعد مرا نزدیک چراغ برد و بچه های ترسو هم بمن نزدیکتر شدند . ایزابلا گفت: «چه موجود ترسناکی است ا پدر ، او را در زیر زمین حبس کنید» .

وقتی که آنها سر تاپای مرا بر انداز می کردند ، کاتی بما نزدیک شد و وقتی حرفهای ایزابلا را شنید خنده اش گرفت . پس از آنکه ادگار لیتون مدتی به سر تاپای کاتی خیره خیره نگاه کرد ، او را شناخت و بمادرش گفت: «اودوشیزه ارشائو است . من او را در کلیسا دیده ام» ، مادرش حرف او را باور نکرد.

«دوشیزه ارشائو؟ بیخود حرف زن! مگر ممکن است دوشیزه ارشائو بایک پسر کولی بی سر و پا در کوچه و بیابان ولگردی کند! نه هنوز آن طفلک عزادار است . اما راستی مثل اینکه خود او است» .

آقای لیتون گفت: «عجب برادری فکری دارد ، همه تقصیرها بگردن او است» .

دوباره گفت: «پس این پسر کسی است که با او آمده! کمان میکنم همان بچه ای باشد که آقای ارشائو چندی پیش او را از لیورپول آورده بود و معلوم هم نیست که این بچه سر راهی، هندی،



آمریکائی و یا اسپانیائی باشد .

خانم پیر گفت : « بهر حال پسر شرور و بدجنسی بنظر می آید و اصلا مناسب نیست که در منازل اشراف و نجبا زندگی کند . طرز صحبت کردنش را شنیدید؟ خدا کند بچه هایم کلمات رکیک او را نشنیده باشند . »

من شروع به فحاشی کردم - نلی ، عصبانی نشو - بعد به روبرت دستور دادند تا مرا بیرون کند . من نمیخواستم بدون کاتی خارج شوم . ولی او بزور مرا بیرون کشید ، فانوس را بزور بدستم داد و امر کرد تا تند راه بروم ، بالاخره مرا بیرون انداخت و در را از پشتم بست . »

گفتم : « بعد ها این موضوع سروصدای بیشتری راه خواهد انداخت . هیتکلیف ، راستی که تو اصلاح ناپذیری . آقای هیندلی بعد از این اتفاق با تو سخت تر رفتار خواهد کرد . »

این پیش آمد بد ، ارشاد را خیلی خشمگین کرد . فردای آنروز آقای لیتون خودش بدیدن ما آمد ، راجع به بیقیدی هیندلی نسبت به افراد خانواده اش انتقادات سختی کرد . در نتیجه ارباب تصمیم گرفت نسبت به خانواده توجه بیشتری داشته باشد و با آنها کمی جدی تر رفتار کند . هیتکلیف شلاق نخورد ولی باو تذکر دادند که اگر بعد از آن يك کلمه با دوشیزه کاتی صحبت کند عذرش را خواهند

خواست. خانم هیندلی بعهده گرفت که وقتی کاتی به منزل برگشت با تدبیر نه با زور او را تحت نظر بگیرد، زیرا میدانست که با زور کاری از پیش نمیرود.

### فصل سوم

کاتی مدت پنج هفته یعنی تا روز ولادت حضرت مسیح (کرسمس) در (تراشکراس گرنج) ماند. در این مدت پایش بکلی خوب و در طرز رفتارش هم تغییرات زیادی حاصل شد، زیرا خانم مکرر از او دیدن میکرد و به او همه قسم مهربانی مینمود و با پوشانیدن لباسهای زیبا سعی داشت که شخصیت وی را در نظر خود او بالا ببرد و اتفاقاً این رویه خیلی زود کاتی را عوض کرد و روزی که بمنزل خودشان برگشت بجای يك وحشی كوچك می کلاه که از دیوار مردم بالا میرفت و داخل منزل آنها میشد و جان همه را از شیطنت های خود بلب میرساند دیدیم که خانمی زیبا از اسب سیاه و مجللی پیاده شد. حلقه موهای قهوه ای رنگش از زیر کلاه بردار بروی شانهایش ریخته بود و لباس بلند باشکوهی بر تن داشت که دامن آنرا با دودست بالا نکه داشته بود. وقتی که هیندلی او را از اسب پیاده می کرد با خوشحالی گفت: «کاتی، تو چقدر زیبا شده ای! من اول تو را

نشناختم. توحالا مثل يك خانم مجلل و متشخص شده‌ای. فرانسیس، هیچ فکر میکنی کاتی با ایزابلا لیتون قابل مقایسه باشد؟»

«نه، ایزابلا زیبایی او نیست ولی کاتی باید سعی کند که دو باره در اینجا مثل وحشی‌ها رفتار نکند. الن، به دوشیزه کاتی کمک کن تا لباسهایش را عوض کند».

کاتی با آرامی مرا بوسید. بعد با نظر و آنطرف نگاه کرد تا ببیند هیتکلیف کجا است. آقای ارثا و خانمش بانگرانی مواظب بر خورد آندو نفر با هم بودند و فکر میکردند چطور میتوان بین آندو دوست جدائی افکند. معلوم نبود هیتکلیف کجا بود. اگر او قبل از غیبت کاترین بی قید و لا ابالی بود بعد از آن بمراتب بدتر شده بود. هیچکس جز من در فکر نبود تا این بیقیدی او را باوند کر بدهد، من غالباً با او میگفتم: «پسر جان تو خیلی کثیف هستی. خوب است بروی کمی خودت را بشوئی»، اما بچه‌های به سن او معمولاً از آب و صابون خوششان نمی‌آید. شاید لباس اوسه ماه بود که شسته نشده بود و پراز لکه‌های گل و کثافت بود. شاید او از دیدن دوشیزه‌ای چنان زیبا و مجلل پشت نیمکت مخفی شده بود.

کاتی پرسید: «مگر هیتکلیف اینجا نیست؟»

آقای ارثا و فریاد زد: «هیتکلیف فوراً اینجا بیا. بیا و مثل سایر خدمتکاران به دوشیز کاتی خوش آمد بگو». کاتی، از گوشه چشم

نظری بآن نقطه که دستش آنجا مخفی شده بود انداخت و با آن طرف دوید و او را در آغوش گرفت. هفت هشت دفعه گونه‌های او را بوسید، بعد ایستاد و خودش را کنار کشید و قهقهه‌ای زد و با تعجب پرسید: «آه، تو چرا اینقدر سیاه و اخمو بنظر می‌آئی؟ شاید برای اینست که من مدتی در منزل ادکار و ایزابلا لیتون بوده با آنها معاشر بوده‌ام. خوب هیتکلیف مثل اینکه مرا فراموش کرده‌ای؟». البته کاتی حق داشت این سؤال را از او بکند زیرا خجالت و غرور دو - عاملی بودند که افسردگی فوق‌العاده‌ای بر چهره هیتکلیف نمودار کرده و او را مانند مجسمه‌ای بیحرکت و بی‌احساس نموده بود.

آقای ارشاد گفت: «هیتکلیف دست بده. اجازه داری، برای یکدفعه عیبی ندارد»، بالاخره پسر بزبان آمد و گفت: «نه من نمیخواهم دست بدهم من اینجا نیامده‌ام که بمن بزنند و مسخره‌ام کنند، من این حقارت را نمی‌توانم تحمل کنم».

او میخواست از میان جمع فرار کند که کاتی دستش را گرفت و گفت: «هیتکلیف من نمیخواستم بتوبخندم و مسخره‌ات کنم. اقلاً بمن دست بده، چرا اینقدر عصبانی هستی؟ برای همین قیافه‌اخواست که اینقدر عجیب بنظر می‌آیی. تو خیلی کثیف هستی اگر صورتت را بشوئی و سرت را شانه کنی قیافه‌ات بکلی عوض می‌شود».

- «لازم نیست توبه‌من دست بزنی» و در این حال با شدت دستش

را از دست او بیرون کشید و گفت: « من دلم میخواد کثیف باشم بکسی مربوط نیست. من اصلاً دوست دارم کثیف باشم ». بعد با عجله از اطاق خارج شد. ارباب و خانم خیلی خوشحال بنظر میرسیدند ولی کاتی که نمیدانست سبب این بد خلقی چیست خیلی ناراحت شده بود.

روز بعد من با هیتکلیف صحبت می کردم که صدائی در حیاط سخن ما را قطع کرد. هیتکلیف جلو پنجره دوید و من هم بطرف در روانه شدم. درست در همان وقت دو بیچه خانوادۀ لیتون از کالسکه و خانوادۀ ارنشاو هم از اسبهایشان پیاده شدند. در زمستان فامیل ارنشاو، اکثراً با اسب به کلیسا میرفتند. کاترین در میان ادگار و ایزابلا راه میرفت و دستهای آنها را گرفته بود. آنها را بمنزل آورد و کنار بخاری نشاند، بزودی گرم شدند و گونه هایشان سرخ و ارغوانی شد.

من هیتکلیف را مجبور کردم که او هم بآن اطاق برود و با خوشرویی بآنها خوش آمد بگوید. پسر خواهش مرا پذیرفت ولی از بدشانسی بمحض اینکه در آشپزخانه را باز کرد هیندلی از در دیگر وارد شد. وقتی ارباب دید که او سر و وضعی تمیز و مرتب دارد عصبانی شده او را باخسوت عقب زد و با تغییر به ژوزف گفت: « این پسر را در بیرون اطاق نگاه دار ». و بعد رو به هیتکلیف کرد و گفت: « برو کمشو ای پسرۀ ولگرد. صبر کن تا دستم بآن موهای زیبایت برسند. اینقدر

آنها را بکشم تا کمی درازتر شوند . آنوقت لینتون جوان هم که از لای دربیرون را نگاه میکرد گفت : «موهایش را نکشید بقدر کافی بلند هست ، تعجب می کنم که چطور سرش را درد نمی آورد .»

لینتون بدون اینکه منظور توهینی داشته باشد این حرف را زد، ولی طبع سرکش هیتکلایف حاضر به شنیدن این مزخرفات نبود، بخصوص از دهان کسی که از او تنفر داشت و شاید رقیبش بشمار میرفت . اولین چیزی که بدستش آمد يك كاسه پر از سوس داغ بود که از روی میز برداشت و بصورت لینتون پرتاب کرد . فریاد ادگار بلند شد . ایزابلا و کاترین بمحض شنیدن آن دوان دوان آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده . آقای ارشاو، پسر مقصر را فوراً باطاقش فرستاد تا بعد سخت او را تنبیه نماید . من قابدستمال را برداشتم، بینی و دهان ادگار را تمیز کردم . خواهرش گریه میکرد و میخواست که با برادرش بمنزل برگردند . کاترین به لینتون اعتراض کرد و گفت : «ادگار تو نمی بایستی با چیزی بگوئی او اصلاً خلق خوشی نداشت ؛ در نتیجه هم مهمانی ما را خراب کردی و هم او باید شلاق بخورد . من خیلی بدم می آید که او شلاق بخورد، اصلاً نمیتوانم غذایم را بخورم . ادگار، چرا با او حرف زدی ؟» .

ادگار ، درحالیکه حق هق گریه میکرد از پهلوی من فرار کرد و گفت : « من با او صحبت نکردم، من به ماما قول داده بودم که

حتی يك كلمه با او حرف نزنم و همین کار را هم کردم». .  
 کاترین با نخوت گفت: «خوب دیگر گریه بس است تو را که  
 نکشته‌اند. بیش از این سروصدا راه نینداز. ایزابلا صدا نکن، برادرم  
 دارد باینطرف می‌آید، ساکت باش مگر کسی تو را اذیت کرده؟»،  
 هیندلی رسید و گفت: «بچه‌ها، سر جای‌تان بنشینید. این پسرۀ وحشی  
 حسابی عرقم رادر آورد، آقای ادگار، دفعه دیگر مواظب خودتان  
 باشید زیرا در افتادن با چنین موجود خشن کار عاقلانه‌ای نیست» .

جمع كوچك دوباره مهمانی خود را از سر گرفتند. ناراحتی-  
 شان بقدری زود برطرف شد که گوئی اصلاً اتفاقی نیفتاده بود. آقای  
 ارنشاو برای بچه‌ها خیلی زیاد غذا کشید و خانم هم با قصه‌های  
 خوشمزه آنها را سرگرم کرد. من پشت صندلی کاترین ایستاده و  
 مواظبش بودم. اول فکر می‌کردم که حالش معمولی است. ولی دیدم  
 که لقمه‌ای از خوراك غاز را بدھانش برد و دوباره آنرا با بی‌اشتهایی  
 در بشقاب گذاشت، گونه‌هایش سرخ و چشمانش پر از اشك شده  
 بود. چنگالش را روی میز انداخت و با عجله برای مخفی کردن  
 احساساتش زیر میز رفت و پشت رومیزی خود را پنهان کرد. من بعد از  
 آن دیگر او را موجودی بی‌عاطفه و بی‌حس نخواندم، زیرا ملاحظه  
 کردم که تمام روز مثل اینکه در دوزخ بسر میبرد سخت در عذاب بود  
 و دائماً پی بهانه‌ای می‌گشت که یا به تنهایی بسر برد و یا خود را

به هیتکلیف زندانی برساند .

آن شب مجلس رقصی داشتیم . کاتی به بهانه اینکه ایزابلا رفیق ندارد خواهش کرده هیتکلیف را آزاد کنند . ولی اصرارهای او بیفایده بود و قرار شد من رفیق رقص او بشوم و جای این کسری را پر کنم . خوشی ما با رسیدن دسته موزیک (جیمز تن) <sup>۱</sup> کامل شد . در کرسمس آنها معمولاً اطراف منازل اشراف می گردند . چون آقای ارنشاو خیلی به موسیقی علاقه داشت ، غالباً آنها را بمنزل دعوت میکرد . کاترین هم به موسیقی علاقه زیادی داشت ، اما گفت که صدای آن از بالای پله ها خوشتر بگوش میرسد و باین بهانه در تاریکی به بالای پله ها رفت من هم بدنبال او رفتم . اطاقها اینقدر مملو از جمعیت بود که هیچکس متوجه غیبت ما نشد . کاترین هیچ مکث نکرد و مرتباً رویبالرفت تا به اطاق زیر شیروانی که هیتکلیف در آن محبوس بود رسید و او را صدا کرد . او با لجاجت ، اول جواب نمیداد ولی کاترین با اصرار صدا میکرد و دست بردار نبود . من دور ایستادم تا بچه های بیچاره بدون مزاحم با هم صحبت کنند ، ولی دیدم که صدای آواز قطع شد . بالای پله ها رفتم تا کاتی را خبر کنم . عوض اینکه او را بالای پله ها بینم صدایش را از داخل اطاق شنیدم . میمون کوچولو



از پنجره يك اطاق زیر شیروانی به پنجره اطاق دیگر رفته بود. کار بسیار مشکلی بود که او را تشویق به بیرون آمدن بکنم. وقتی کاتی برگشت هیتکلیف همراهش بود. کاتی اصرار کرد که باید او را به آشپزخانه ببریم. من گفتم: «چون از روزی بیش چیزی نخورده من هم موافقم که فقط این دفعه برخلاف دستور آقای هیندلی او را با خود ببریم».

هیتکلیف با ما به آشپزخانه آمد، من يك چهارپایه برای او کنار آتش گذاشتم، اما او ناخوش بود و خیلی کم غذا خورد. او آرنجهایش را روی زانوها تکیه داده و چانه‌اش را در دست گرفته بود. از او پرسیدم به چه فکر می‌کند با خشونت گفت: «در این فکر هستم که چطور از هیندلی انتقام بکشم و برایم خیلی مهم نیست چقدر باید منتظر شوم تا بمقصود برسم. بالاخره اگر يك روز هم از عمرم باقی مانده باشد انتقامم را از او خواهم گرفت. امیدوارم قبل از آنکه نقشه‌ام را عملی کنم او نمیرد».

گفتم: «هیتکلیف، خجالت بکش مجازات اشخاص بد جنس بدست خداست، ما باید یاد بگیریم چطور مردم را ببخشیم».

گفت: «نه من دلم میخواهد بهترین راه انتقام را پیدا کنم. مرا تنها بگذار تا به نقشه‌ام بیندیشم، تا زمانی که من در این فکر هستم احساس درد و رنج نمی‌کنم».

## فصل چهارم

يك روز زیبای ماه ژوئن سال ۱۷۷۸ (هیرتون) آخرین فرد خانواده ارشواو متولد شد. خانم فرانسیس ارشواو مدت قلیلی پس از تولد طفلش درگذشت، پس مواظبت از هیرتون ضعیف کوچولو کاملاً بمن محول شد. آقای ارشواو وقتی او را میدید که سالم است و هیچوقت گریه نمیکند، از جهت اراضی بنظر میرسید ولی خودش خیلی ناراحت و ناامید بود، نه گریه میکرد و نه دعائی، ولی مرتباً فحش میداد و باین و آن سختگیری میکرد و خود را کاملاً تسلیم یقیدی و بی بند و باری کرده بود. خدمتکاران که نمیتوانستند رفتار ظالمانه و خشونت آمیز او را تحمل کنند، يك يك رفتند و فقط روزی و من آنجا ماندیم.

اخلاق و رفتار زشت ارباب و رفقای ناباش سر مشق بدی برای کاترین و هیتکلیف شده بود.

هیتکلیف از دیدن ذلت و پستی او لذت میبرد. خانه مثل جهنم شده بود، نه کشیش با آنجا پامیگذاشت، نه شخص با آبرویی بدانجا نزدیک میشد. فقط رفت و آمد اد کارلینتون برای دیدن دوشیزه

کاتی ادامه داشت. در پانزده سالگی کاتی ملکه آن ناحیه شده بود؛ در آنجا نظیر نداشت و در نتیجه شخصی مغرور و خود سر شده بود. من شخصاً بعد از زمان بیجگی دیگر او را دوست نمیداشتم، از اینکه غالباً سعی می کردم تکبر بیجای او را بنشانم ناراحتش میکردم؛ با وجود این، او هیچوقت از من متنفر نبود. او نسبت بعلائق و روابط گذشته همیشه وفادار بود، حتی نسبت به هیتکلیف هم هیچوقت درجه محبتش تغییر نکرد؛ و لینتون جوان با تمام اشرافزادگیش بسختی میتوانست در نظر او با هیتکلیف رقابت کند. دوستی کاترین با ادگار در همان پنج هفته اقامت او در خانواده لینتون شروع شد. چون او میل نداشت که در میان آنها خود را بی تربیت و وحشی نشان بدهد با خوش اخلاقی، محبت خانم و آقای لینتون و تحسین ایزابلا را بخود جلب و روح و قلب برادرش ادگار را تسخیر کرده بود. این موفقیت از اول او را خیلی خوشحال کرده بود، زیرا کاترین شخص جاه طلبی بود و بدون اینکه منظور فریب کسی را داشته باشد، خوش اخلاقی فطرت ثانی او شده بود. در خانه ای که به هیتکلیف نسبت ولگردی یا هرزگی و یا وحشیگری میدادند او دقت می کرد که هرگز رفتارش شبیه باو نباشد؛ ولی در منزل، در واترینگ هایتز او کمتر خود را مجبور میکرد با ادب باشد و یا جلو طبع سرکش خود را بگیرد، چون در آنجا دیگر کسی برای حسن اخلاق و رفتار

اعتبار و اهمیتی قائل نبود و برعکس شخص با ادب مورد استهزاء قرار میگرفت .

آقای ادگار جرأت نمیکرد آشکارا به واترینگ هایتز بیاید، زیرا از شهرت ارنشاو میترسید و از ملاقات او اجتناب میکرد، ولی ما همیشه با کمال خوشروئی و ادب از او پذیرائی میکردیم . ارباب هم چون علت رفت آمد او را میدانست خیلی با ملاحظه رفتار میکرد و چنانچه حس میکرد ممکن است خطائی از او سر بزند، از سر راه او دور میشد . من فکر میکنم که حضور ادگار برای کاترین تنفر آور بود، زیرا کاترین شخص با تدبیری نبود و نمیدانست با داشتن دو دوست چه بکند . من از تردید او در این موضوع خیلی خنده‌ام میگرفت .

آقای هیندلی یک روز بعد از ظهر از منزل خارج شد . هیتکلایف فکر کرد خوبست آن بعد از ظهر را تعطیل کند . گمان میکنم او در آنوقت شانزده سال داشت و تمام مزایائی را که از تعلیم و تربیت در زمان بچگی بدست آورده از دست داده بود و همچنین از سجاایب اخلاقی که آقای ارنشاو بزرگ در او تزریق کرده بود دیگر اثری باقی نمانده بود . او خیلی سعی کرده بود که در تحصیل با کاترین پایا پیش برود، ولی برای او هیچ زمینۀ مناسبی که بتواند مدارج عالی را طی کند فراهم نشد . ظاهر او معرف باطن فاسدش بود . آدمی

لاابالی بود و نگاهش پستی باطنش را ظاهر میساخت و بنظر می آمد که از برانگیختن تنفر اطرافیانش بمنتهای درجه لذت میرسد.

وقتی هیتکیف از کار خلاص میشد، همیشه وقت خود را با کاترین میگذرانید، ولی بعدها از او کمی دوری میکرد، زیرا بعضی از رفتارهای بچگانه کاترین باعث سوء ظن او شده بود. همان روزی که وی از غیبت هیندلی استفاده کرده و کار خود را تعطیل کرده بود، بمنزل آمد و بیکاری خود را اعلام کرد، من مشغول مرتب کردن لباس دوشیزه کاتی بودم. کاتی هیچ حساب اینرا نکرده بود که ممکن است در آنروز هیتکیف بیکار باشد، لذا به آقای ادگار خبر داده بود که حاضر است آنروز از او پذیرائی کند. بعد از اینکه هیتکیف را دید باو گفت: «ایزابلا و ادگار لیتون قرار گذاشته اند که امروز بعد از ظهر به اینجا بیایند. وقتی آمدند مواظب باش که بیخودی بدخلقی نکنی». هیتکیف جواب داد «کاتی به الن بگو با آنها بگوید که تو وقت را بکس دیگری داده ای. انتظار ندارم مرا بخاطر آن دوستهای احمق از خودت دور کنی، تو بیشتر وقت را با آنها میگذرانی و فقط گاهی با من هستی».

هیتکیف فرصت نکرد بیش از این احساسات خود را بیان کند زیرا در همان وقت از بیرون صدای پاهای اسب بگوش رسید و لیتون جوان در زد و وارد اطاق شد. بدون شك کاترین متوجه فرق زیادی

که بین دودوستش که یکی داخل میشد و دیگری خارج میگشت شد. فرق میان آنها مانند فرق میان يك ناحیه سرد کوهستانی و يك سرزمین سبز و خرم بود و طرز صحبت کردن و آهنگ صدای آنها هم همان طور مانند ظاهرشان درست برعکس یکدیگر بود.

کاترین میخواست از دست من هم خلاص شود ولی از آنجائیکه آقای هیندلی بمن سفارش کرده بود هیچوقت کاترین و ادگار را تنها نگذارم من هم به بهانه مرتب کردن کفشو میز در آنجا ماندم. کاترین که فکر میکرد ادگار ملتفت او نمیشود، از حرصش بازوی مرا سخت نیشگون گرفت. من قبلا گفتم که اصلا او را دوست نمیداشتم، بعلاوه او مرا اذیت هم می کرد، از درد نیشگون بلند فریاد کشیدم و گفتم: «آه، خانم این حرکت بدی بود، شما حق ندارید مرا نیشگون بگیرید».

او هم در حالیکه از شدت عصبانیت تا گوشهایش سرخ شده بود داد زد: «ای درغگو من اصلا بتو دست نزدم». او هیچوقت قادر نبود عصبانیت خود را پنهان کند. در حالیکه جای انگشتانش را روی بازویم نشان می دادم گفتم: «پس این کبودی از چیست؟»، پاهایش را بزمین کوید و کشیده محکمی به صورتسم زد، بطوریکه از شدت ضربه چشمهایم پر از اشک شد. لینتون در حالیکه از دومین رفتار وحشیانه معشوقه اش ناراحت شده بود جلو آمد و گفت: «آه کاترین

عزیزم چرا اینطور میکنی !

کاتی در حالیکه از شدت خشم میلرزید گفت : « الن ! از اطاق برو بیرون » .

هیرتون کوچک هم که در نزدیکی من روی زمین نشسته بود، از دیدن اشکهایم بگریه افتاد . کاتی شانه‌های او را گرفت و اینقدر تکان داد تا اینکه رنگ بچه بیچاره بکلی کبود شد . ادگار، دستهای او را گرفت تا شاید بچه را از دست وی خلاص کند و در يك لحظه يك دست او را از شانه بچه دور کرد، ولی ناگهان همان دست با شدت به روی گوش جوان مبهوت فرود آمد، که البته فهمید این حرکت شوخی نبود . با بهت خود را عقب کشید . من هیرتون را بغل کردم و به آشپزخانه بردم، اما در اطاق را باز گذاشتم، زیرا میخواستم بفهم آنها چگونه با هم آشتی خواهند کرد .

ادگار کلاهش را برداشت و بطرف دررفت .

کاترین هم جلو دررفت و از او پرسید : « کجا میروی ؟ » .

لینتون جوابی نداد و راه خود را کج کرد تا بگذرد .

کاترین با خشم گفت : « تو نباید بروی » .

« من باید بروم و خواهم رفت » . وبعد با صدای آرامتری گفت :

« پس از کتک خوردن میخواهی باز هم بمانم ؟ » ، کاترین ساکت ماند

و جوابی نداد .

ادگار گفت: تو مرا خجالت دادی و تحقیر کردی و هم ترسانی  
دیگر باینجا پای نخواهم گذاشت.

ادگار در تصمیمش باقی بود و از در خارج شد، ولی بمحض  
اینکه از پنجره دید که کاتی گریه میکند، مانند گریه‌ای که بتواند  
موشی را که نیمه‌جان کرده بگذارد و برود قادر بدور شدن از آنجا  
نشد. ناگهان برگشت و با عجله به اتاق رفت و در را از پشت خود بست.  
بعد وقتی داخل اتاق شدم تا بآنها خبر دهم که هیندلی بمنزل آمده  
و اینقدر مست و لایعقل است که ممکن است همه‌خانه را بسرمان  
خراب کند، دیدم که بعد از آن مرافعه و قهر میانه آنها از اول هم  
بهمتر شده است، ولی لیتون بمحض آگاهی از رسیدن ارباب روی  
اسبش پرید و رفت و کترین هم در اتاقش باقی ماند. من رفتم تا  
هیرتون کوچک را مخفی کنم و فشنگ‌های تفنگ آقای هیندلی  
را از تفنگ دریابورم. زیرا او وقتی تحریک میشد از بازی کردن با  
تفنگ لذت میبرد و ممکن بود خطر داشته باشد.

هیندلی وارد شد. فریادهای گوشخراشی میکشید و فحش  
میداد. من میخواستم پسرش را از آنجا ببرم و او را در گنجه آشپزخانه  
مخفی کنم. ولی او جلوم را گرفت، هیرتون از دیدن خوشیهای حیوانی  
پدرش و همچنین از خشم جنون آمیز او در هراس بود، زیرا او قتیکه  
مثلاً خوشحال بنظر میرسید ممکن بود اینقدر او را در بازوهای خود



بفشارد و با حرص و حشیانه بیوسد که بیچاره بچه بیحال شود و بر-  
عکس وقتی که خشمگین میشد ممکن بود او را توی آتش پرتاب  
کند و یا با ضربت مهلکی بدیوار بکوبد. طفلک بیچاره کاملاً ساکت  
ایستاده بود، تا ببیند بالاخره من او را بکجا خواهم برد.

یکدفعه آقای هیندلی فریاد کشید و درحالی که پوست گردن  
مرا مثل یک سگ گرفته بود و میکشید گفت: بالاخره  
او را پیدا کردم. بخدا شماها بین خودتان نقشه‌ای کشیده‌اید که این  
بچه را بکشید. حالا فهمیدم چرا او را همیشه از من دور نگه میدارید.  
شایسته است که زنده زنده پوست این هیرتون را بکنم زیرا هیچوقت  
جلو من نمی‌آید و هر وقت مرا می‌بیند چنان فریاد می‌کشد مثل  
اینکه جنی را دیده است. حالا فکر نمیکنی اگر موهای این پسر  
زده شود قشنکتر بشود. اصلاح مو سگ را وحشی‌تر میکند و من  
از موجود وحشی خوشم می‌آید. بمن یک قیچی بده! چرا باید این  
موها گوشهای ما را نوازش کنند؟ ما اصلاً بدون این موها هم مثل  
خر هستیم. بچه بی صدا باش، یا مرا بیوس! آها نمیخواهی؟ لعنت  
بر تو، هیرتون! بتو گفتم مرا بیوس! بالاخره گردن این بچه‌احق  
را خواهم شکست.»

هیرتون بیچاره در بغل پدرش جیغ می‌کشید و به دستهای اولگد  
میراند و موقعی که هیندلی او را بالای پله‌ها برد و روی نرده‌ها نشاند

فریادش دو برابر شد. من داد زدم که ممکن است بچه از ترس قالب نهی کند و دویدم که او را از دست وی خلاص کنم. تا به آنها رسیدم هیندلی روی نرده‌ها خم شد تا به صدائی که از پائین می‌آمد گوش بدهد. من صدای قدمهای هیتکلیف را شناختم. هیرتون ناگهان جستی زد و خود را در میان دستهای لرزان هیندلی خلاص کرد ولی پائین پرتاب شد. این حادثه بقدری آنی بود که همه مامبوت و در جای خود میخکوب شدیم و خوشبختانه در همان لحظه ای که بچه میان زمین و آسمان معلق بود هیتکلیف رسید و هیرتون را در هوا گرفت و بچه را از یک مرکز حتمی نجات داد. بعد هیتکلیف بچه را روی زانوهایش نشاند و بی‌الا نگاه کرد تا ببیند مسبب این حادثه که بوده است.

من در حالیکه بچه عزیز را روی قلبم میفشردم در پائین پله‌ها ایستادم. هیندلی آهسته و کمی شرمنده از پله‌ها پائین آمد و گفت: «الن تقصیر تو بود، تولازم بود او را از چشم من دور نگه میداشتی. آیا او زخمی هم شده است؟»

باخشم فریاد کشیدم: «زخمی! اگر روی زمین افتاده بود الان زنده نبود. آه چرا مادر این بچه بیچاره از قبر بلند نمیشود تا رفتار شما را با او ببیند؟ چطور شما با بچه‌ای که از خون و گوشت خودتان درست شده اینطور بیرحمانه رفتار میکنید؟ شما نباید باو نزدیک

بشوید او از شما بیزار است ، همه خانواده از شما بیزارند. این حقیقت محض است که شما خانواده خوشبختی نیستند و بدانید که این طرز زندگی شما خجالت آور و تنفر انگیز است .

مرد گمراه در حالیکه کمی بحال طبیعی برگشته بود، زهر خندی زد و گفت: «بلی، وضع زندگی من کم کم بجای بدتری هم خواهد کشید ، از اینجا برو بچه راهم ببر. هیتکلیف توهم از نظر من دور شو. من امشب تورا نخواهم کشت، مگر اینکه خانه را آتش بزنم. آنهم البته بسته به میل من است.»

بعد شیشه نوشیدنی شیطانی از قفسه برداشت و کیلاسی پر کرد.  
من گفتم :

«نه بیشتر نخورید. آقای هیندلی نخورید. اگر بخوردتان رحم نمی کنید اقلاً بحال این بچه بدبخت فکر کنید.» هیندلی گفت :  
« هر کس دیگری بهتر از من با اورفتار خواهد کرد.»

نوشیدنی را سر کشید و با بی صبری از ما خواست تا آنجا برویم و دستور خود را با کلمات رکیکی که از تکرار آن شرم دارم خانمه داد.

وقتی از آنجا دور شدیم و در بسته شد، مرتباً دشنام میداد و غرغر-  
کنان می گفت : «حیف که با آشامیدن مشروبات الکلی هم نمیتواند

خودش را بکشد. او هر قدر هم در خوردن آن افراط میکند باز هم بدتش مقاومت میکند.

من به آشپزخانه رفتم تا بیچه را آرام کنم و بخوابانم.

### فصل پنجم

من مشغول خوابانیدن هیرتون بودم، او را روی پاهایم تکان تکان می‌دادم و برایش لالائی می‌خواندم. گمان کردم که هیتکلیف به انبار رفته است، ولی بطوریکه بعد فهمیدم در گوشه آشپزخانه روی نیمکتی دراز کشیده درسکوت محض فرورفته بود.

خانم کاتی که از اتاقش به سروصداها گوش داده بود سرش را از در آشپزخانه داخل کرد و آهسته گفت: «نلی، تنها هستی؟»،  
- «بله خانم تنها هستم».

آمد توی آشپزخانه و به اجاق نزدیک شد. از قیافه اش بنظر می‌آمد که خیلی ناراحت و نگران بود. لبهایش نیمه بازمانده بود، مثل اینکه میخواست چیزی بگوید، ولی چون رفتار زشت اخیرش را با من فراموش نکرده بود خجالت می‌کشید، من دوباره لالائی خواندن را از نو شروع کردم.

او، لالائی مرا قطع کرد و گفت: «هیتکلیف کجاست؟».

«او به اصطبل پی کارهایش رفته است.»

هیتکلیف که شاید روی نیمکت چرتش برده بود هیچ صدایش درنیامد. دوباره سکوت برقرار شد.

باز کاترین صدا در آمد و گفت: «آه عزیزم، من خیلی دلتنگم.»

جواب داد: «حیف، چقدر مشکل است که شما خوشحال و راضی بشوید! با این دوست و رفیقهای که شما دارید و با اینکه کسی نیست تا با شما سخت گیری کند باز چرا نمیتوانید خوشحال باشید؟»

او جلومن زانورد و چشمهای خود را طوری بصورت من دوخت و چنان ملتسانه بمن نگاه کرد که هر رنجشی از او داشتم ازدل بیرون کردم. کاتی گفت: «نلی ممکن است سرتی را بتو بگویم و تو همیشه آنرا درد دل خود نگه داری؟» باقیافهٔ بهتری گفتم: «بسته باین است که چه سرتی باشد.»

گفت: «بله این سرتی که درد دل من است مرا خیلی عذاب میدهد باید حتماً آنرا بتو بگویم. من میخواهم بدانم باید چکار کنم. امروز اد کارلینتون از من خواستگاری کرد، من هم جوابی دادم، مدتی قبل از آنکه بتو بگویم جوابم چه بود، بگو بینم به او چه جوابی میدادم بهتر بود؟»

جواب دادم: «کاتی جان، آخر من چه میدانم، ولی به عقیده من بهتر بود او را رد میکردی، زیرا پس از نمایشهایی که امروز بعد از ظهر در حضور او دادی و باز هم از شما خواستگاری کرده معلوم است که عقل درستی ندارد».

گفت «اگر اینطور حرف بزنی دیگر چیزی نخواهم گفت. من با جواب موافق دادم، بگو ببینم کار بدی کردم؟»، گفتم: «پس دیگر راجع بان چه حرفی داریم بزنیم. شما قول داده اید و البته دیگر نمیتوانید قولتان را پس بگیرید».

— «اما بگو آیا خوب کردم به او قول دادم یا نه؟».

— «چند موضوع است که باید بان توجه شود قبل از همه و مهم تر از همه اینست که شما آقای ادگار را دوست دارید یا نه؟».

— «البته او را دوست دارم».

— «خانم کاتی، چرا او را دوست دارید؟»

— «گفتم او را دوست دارم — دلیلی هم ندارد».

— «بی دلیل که نمیشود. باید بگوئید چرا».

— «خوب میگویم. برای اینکه او هم زیبا و هم خوش مشرب و هم

دوست داشتنی است».

من در جواب گفتم: «اینها که گفتی مرا قانع کرد».

او باز گفت: «زیرا او مرا دوست دارد و در آتیه ثروتمند خواهد

شد و من دوست دارم که در بین همسایگان مجلل‌ترین خانم باشم و من از داشتن چنین شوهری افتخار خواهم کرد» .

« این هم نشد. شما آقای ادگار را دوست دارید برای اینکه زیبا، جوان، دوست داشتنی و ثروتمند است و شما را دوست دارد. جوانی و زیبایی او همیشه باقی نماند و ممکنست همیشه هم متمول نباشد» .

« حالا که هست، من فعلاً با وضع کنونی او کار دارم. دلم میخواست تو کمی منطقی‌تر صحبت میکردی» .

« خوب اگر شما فقط به وضع فعلی او توجه دارید دیگر صحبتی در میان نیست با او ازدواج کنید» .

« من از تو اجازه نخواستم. البته من با او ازدواج خواهم کرد فقط میخواستم بینم این تصمیم بجا یا بیجا است؟» .

« اگر این درست باشد که هر کس فقط بخاطر حال ازدواج کند این تصمیم شما کاملاً بجا است. پس برای چه دلتنگ هستید. برادران که حتماً خوشوقت خواهد شد. پدر و مادر لیتون هم که بدون شك به این امر راضی هستند. در ضمن شما هم از يك منزل بی-نظم و از يك وضع ناراحت کننده خلاص میشوید و يك منزل مجلل و باشکوه میروید، شما ادگار را دوست دارید او هم شما را میپسندد. همه شرایط مناسب است و مانعی در کار نیست پس دیگر چرا معطلید،

مانع کجا است؟» .

کاترین در حالیکه يك دست روی پیشانی و دست دیگر را روی سینه اش می گذاشت گفت :

« اینجا و اینجا یعنی در هر جائیکه روح وجود دارد . وقتیکه به روح و قلبم مراجعه میکنم یقین دارم که اشتباه میکنم .»

- « خیلی عجیب است من که اصلا سردر نمی آورم .»

- « سر من همین است که میخواهم بگویم . اگر نمیخندی آنرا بتو خواهم گفت .»

قیافه اش غمگین تر و متین تر شد و دستهایش بلرزه افتاد .

- « نلی ، آیا تا حال خوابهای عجیب دیده ای؟» .

- « بله گاهگاه .»

- « بله من هم بارها دیده ام . يك دفعه خواب دیدم که در بهشت

بودم ، ولی مثل اینکه آنجا خانه من نبود و من گریه میکردم و میخواستم

دوباره بزمین بر گردم ؛ فرشتگان بقدری عصبانی شده بودند که مرا

روی بتهای پر تیغ بالای واترینگک هایتر پرتاب کردند ، در همین

وقت بیدار شدم در حالیکه از خوشحالی هق هق گریه میکردم . همین

خواب تعبیر وازی است که در دل من است . من هم که حالا میخواهم

با ادکار لیتون ازدواج کنم درست همان وضعی را پیدا خواهم کرد

که خواب دیدم در بهشت بودم . اگر این برادر بدجنس من شأن



هیتکلیف را اینقدر پائین نیاورده بود، من هرگز بفکر ازدواج با لیتون نمی‌افتم. ولی حالا اگر من با هیتکلیف عروسی کنم از شخصیتم کاسته می‌شود. افسوس که او هیچوقت نخواهد فهمید که چقدر من دوستش میدارم. نلی، گمان نکنی که چون او بنظر من زیباست دوستش میدارم. نه، من او را دوست دارم برای اینکه او حتی بیش از خود من احساسات مرا درک میکند و اخلاق و افکار ما اینقدر بهم شبیه است که گوئی یک روحیم در دو بدن؛ ولی لیتون کاملا با من تفاوت دارد. تفاوت اخلاق ما مانند تفاوت میان نور ماه با نور برق و یا تفاوت یخ و آتش است.

قبل از آنکه صحبت کاتی تمام شود من از حضور هیتکلیف در آنجا با خبر شدم صدای آهسته‌ای بگوشم رسید. چون سر بر گرداندم دیدم که او از روی نیمکت بلند شد و بی سر و صدا خارج شد. تا آنجائیکه کاتی گفت اگر با هیتکلیف عروسی کند از شخصیتش کاسته میشود گوش داد، ولی از آن پس دیگر در آنجا نماند تا سخنان او را بشنود. کترین چون روی زمین نشسته بود او را ندید.

— نلی، گمان نمیکنی اگر من و هیتکلیف باهم ازدواج می‌کردیم بعدها زندگی مان بسختی می‌گذشت، ولی اگر با لیتون ازدواج کنم خواهم توانست به هیتکلیف کمک مادی کنم، او را بی نیاز کنم و از دست برادرم خلاصش کنم.

«خانم کاتی با پول شوهرتان میخواهید به او کمک کنید؟ اینطور هم که گمان میکنید هیتکلیف باین امر حتی تن در نمیدهد و هر چند که قاضی خوبی نیستم، ولی دلیلی که برای ازواج بالینتون آوردید هیچوجه قانع کننده نبود»

کاتی گفت: «اتفاقاً دلیلی است بسیار قانع کننده زیرامن ویاادگار ممکن است با کسان دیگری ازدواج کنیم، ولی منظور من ازا ازدواج بالینتون فقط برای خاطر کسی است که به احساسات من پی میبرد. عشق من نسبت لیتون مثل بته جنگلی ای است که تغییر شکل وماهیت میدهد. در صورتیکه عشق من نسبت به هیتکلیف مانند آن سنگهای سخت زیر بته هاست که هیچوقت تغییر شکل نمیدهد و تا ابد بر جای میماند. نلی، هیتکلیف همیشه در قلب وروح من است، همانطور که روح از شخص جدانمی شود فکر او هم هرگز از من جدا نخواهد شد». پس از مکث مختصری کاتی خود را میان چین های لباس مخفی کرد، اما من او را باخشونت به عقب راندم. من دیگر از دیوانگی ها و مهملاتش به ستوه آمده بودم باو گفتم:

«اگر بخوام باین حرفهای بیمعنی شما معنی بدهم باین نتیجه خواهم رسید که شما بوظیفه ای که ازدواج بعهده شما محول خواهد کرد واقف نیستید. اما دیگر با گفتن اسرار خودتان بیشتر مرا رنج ندهید، من تعهد نمیکنم که صندوقچه اسرار شما باشم».

- « لاقفل این یکی را نکه خواهی داشت » .

- « چنین تمهدی نمیکنم » .

ورود ژوزف بصحبت ما خاتمه داد . آهسته به کاتی گفتم که يك قسمت از صحبتهای او را شنید و گفتم که چگونه پس از شنیدن آن حرفها بدون صدا از آشپزخانه خارج شد . خیلی ناراحت شد . فوراً از جای پرید و دوید تا دوست عزیزش را پیدا کند .

چون مدتی از رفتن کاتی گذشته و هنوز برنگشته بود ، ژوزف پیشنهاد کرد : « بیش از آن برای صرف شام منتظر نمایم . حتماً آندو بیرون ایستاده اند تا دعای سر شام را نشنوند » و برای اینکه با آنها حقه‌ای زده باشد آن شب به دعائی که معمولاً يك ربع ساعت طول میکشید دعای دیگری اضافه کرد . میخواست آنرا بعد از غذا هم تکرار کند که کاتی نفس زنان رسید و باو دستور داد به طرف پائین جاده برود و اگر هیتکلیف را پیدا کرد بمنزل برگرداند ، بعد اضافه کرد :

« قبل از آنکه به اتاقم بروم حتماً باید با او صحبت کنم ، در منزل بازاست . حتماً او از خانه خارج شده است . من با صدای بلند هرچه صدایش کردم جوابی نشنیدم » .

اول ژوزف از رفتن خودداری کرد اما بالاخره کلاهش را بسرش گذاشت و غرغرکنان از منزل خارج شد . کاترین هم بایبصری

مرتباً در اتاق قدم میزد و با ناراحتی می گفت :  
 «نمیدانم کجارقته است، نلی مگر من چه گفتم ، بینم چه گفتم  
 که او بدش آمده باشد . چقدر دلم میخواهد بر گردد» .  
 با اینکه خودم هم خیلی ناراحت بودم مخصوصاً وقتی دیدم  
 ژوزف تنها بر گشت با غیظ گفتم : «مطلبی نیست که اینقدر ناراحت  
 باشید» .

کاتی با عصبانیت به ژوزف گفت : «ای احمق هیتکلیف را پیدا  
 نکردی ؟ آنطوریکه دستور دادم همه جا را جستجو کردی ؟ »  
 « من همه جا را گشتم ، اما چطور میتوانستم در شبی به این  
 تاریکی او و یا حتی اسبی را پیدا کنم » .

برای فصل تابستان آنشب استثنائاً شب بسیار تاریکی بود . ابرهای  
 سیاه خبر از رعد و برق شدیدی میدادند ، یقیناً پس از چند لحظه ،  
 باران شدید هیتکلیف را دوباره بمنزل بازمی گرداند . اما باران  
 شروع شد و از هیتکلیف خبری نشد . بالاخره کاتی بکنار جاده رفت  
 و بدون توجه بقطرآت درشت باران ایستاد و انتظار کشید . گاهگاه  
 با صدای بلند هیتکلیف را صدا میزد و بعد گوش میداد تا شاید جوانی  
 بشنود .

تا حدود نصف شب هنوز همه بیدار بودیم . طوفان با شدت هر چه  
 تمامتر شروع شد . باد شدید چند درخت کهن را ریشه کن کرد و

برق عجیبی هر آن فضا را روشن مینمود. لوله بخاری آشپزخانه از جای کنده شد و مقداری دوده و خاک و سنگ به آشپزخانه ریخت. پس از بیست دقیقه این مهمه و غوغا خاموش شد بدون اینکه بما صدمه‌ای وارد آورد، فقط کاتی که بدون کلاه و روپوش کافی همه این مدت در زیر باران ایستاده بود سر تا پا کاملاً خیس شده بود. او با وضعی خراب بمنزل آمد و در حالیکه آب از لباسهایش می‌چکید روی نیمکت نشست.

باو گفتم: «خوب، خانم، خیال دارید از سر ما خودرا بکشید؟ الان نیمساعت از نصف شب میگذرد. بیخود چرا اینقدر منتظر این نادان میشوید. او حتماً به جیمرتون رفته و آنجا خواهد ماند.»

ژوزف گفت: «او به جیمرتون نرفته - ممکن است در باتلاق فرو رفته باشد.»

خیلی اصرار کردم که دختر لجوج و خودسر لباسهای خیسش را عوض کند و برود بخوابد تا من هم بتوانم با هیرتون به اتاق خوابم بروم، اصرار فایده‌ای نداشت. صبح وقتی پائین آمدم دیدم که کاتی هنوز کنار بخاری نشسته. درخانه همچنان باز بود. هیندلی هم خماری و گیج از اتاق خود بیرون آمده و جلو بخاری ایستاده بود، روبه کاتی کرد و گفت:

«کاتی چیه؟ امروز تو به بچه شیر میمانی که در آب افتاده باشد.»

چرا اینقد خیس ورتنگ پریده‌ای؟»

بایمیلی جواب داد: «از باران خیس شده‌ام حالا هم سردم است. چیز دیگری نیست.» وقتی دیدم ارباب نسبتاً ملایم است داد زدم: «او خیلی سمج است. دیشت اینقدر زیر باران ایستاد تا کاملاً خیس شد، بعد هم با همان حال تمام شب را در اینجا نشسته است.»

ارنشاو با تعجب بمانگه کرد و پرسید: «تمام شب چرا؟ چه چیز باعث شد که او تمام شب بیدار بماند حتماً که صدای رعد او را ترسانده!»

چون هیچیک از ما میل نداشتیم غیبت هیتکلیف را فاش کنیم من جواب دادم: «من نمیدانم» و کاتی هم اصلاً جوابی نداد. من بطرف پنجره رفتم آنرا باز کردم تا کمی هوای خنک صبح وارد آشپزخانه شود، ولی کاتی با کج خلقی گفت: «الز پنجره را ببند سردم است.» هیندلی نبضش را گرفت و گفت مریض است. گمان میکنم همین کسالت باعث شده که او به رختخوابش نرفته. آه چه بد شد! هیچ میل ندارم که باز هم در اینجا ناخوشی بینم. چه چیز باعث شد که زیر باران بروی؟»

ژوزف با صدائی که بیشتر شبیه قارقار کلاغ بود گفت:

«بدنبال پسرها دویدن. گمان میکنم او با آن پسرۀ کولی هیتکلیف بود. آیا کار خوبی است که دختری بعد از ساعت دوازده

شب در صحرا بایک پسر کولی پرسه بزند؟

اینها خیال میکنند که من کورم و هیچ چیز را نمی بینم، اما...  
کاتی فریاد زد: « ساکت شو » .

هیندلی گفت: « بمن بگو دیشب تو با هیتکلیف بودی؟ راستش  
را بگو . با اینکه من از او بیزارم چون دیشب بمن خدمتی کرده  
و بچهام را نجات داده باو آسیبی نخواهم رساند » .

کاتی در حالیکه هق هق گریه میکرد گفت: « من اصلاً دیشب  
اورا ندیدم اگر او را دوباره بخانه برگردانیم من با او خواهم رفت ،  
ولی افسوس که گمان میکنم دیگر برگرداندن او برای شما امکان  
نداشته باشد » .

هیندلی پس از آنکه کاتی را بیاد فحش و ناسزا گرفت گفت:  
« فوراً بلند شو به اطاعت برو » .

من مجبور ش کردم اطاعت کند . من هیچوقت صحنه آنروز  
را فراموش نمیکنم ، گمان کردم که کاتی حقیقتاً داشت دیوانه میشود.  
از ژوزف خواهش کردم که فوراً د کتر را خبر کند.

بمحض اینکه د کتر ( کنت )<sup>۱</sup> او را دید گفت که بیماریش  
خطرناک است . البته نمیتوانم بگویم که من پرستار ملایمی بودم و  
نه رفتار ژوزف و ارباب تعریفی داشت ، ولی بهر حال مریض ما هم تا

میتوانست کج خلقی می کرد و ما را خسته و ناراحت مینمود. خانم لیتون چند مرتبه برای احوالپرسی آمد، دستورهائی داد و از کارهای ما ایرادهائی گرفت و وقتی حال کاتی کمی بهتر شد اصرار کرد که او را به « تراشکراس گرنج » بفرستیم. ما هم از این دعوت خیلی خوشحال شدیم، زیرا حقیقاً کاتی ما را خسته کرده بود. اما بیچاره خانم پیر از مهر بانی خود طرفی نبست، زیرا پس از چند روز که کاتی آنجا بود، زن و شوهر هر دو به تب دچار شدند و مردند. خانم جوان ما متکبر تر و تندخوتر از اول بمنزل برگشت.

از همان شب طوفانی دیگر کسی در منزل ما اسم هیتکلیف را نمیزد. يك روز وقتی کاتی خیلی مرا عصبانی کرد، من ناپدید شدن هیتکلیف را بگردن او انداختم و سرزنشش کردم و این مسئله چنانکه خود او هم میدانست دور از حقیقت نبود. از آنوقت به بعد چند ماه روابط انس و الفت بین ما قطع شد و فقط او با من مثل يك خدمتکار معمولی رفتار میکرد، ژوزف هم مجبور بود که همیشه با قصه های کودکانه او را مشغول کند، ولی او انتظار داشت که همه ما با او مثل يك خانم بزرگ خانه رفتار کنیم و باو احترام گزاریم و مخصوصاً بواسطه ناخوشی اخیر خود توقع داشت که همه بیشتر به او توجه کنیم.



## فصل ششم

سه سال پس از مرگ لیتون بزرگ، روزی که ادگار لیتون، کاترین را جهت عقد به کلیسای جیمرتون میبرد خود را خوشبخت‌ترین مرد جهان تصور میکرد. برخلاف تمایلم، مرا خیلی تشویق کردند که واترینگ هایتز را ترک کنم و با کاترین بروم. هیرتون کوچک تقریباً پنج سال داشت و من تازه شروع کرده بودم با حروف الفبا را یاد بدهم. لحظه عزیمت ما از آنجا خیلی دردناک بود، ولی اشکهای کاترین سوزان‌تر از اشکهای دیگران بود، من نمیخواستم بروم، اما هیندلی بمن امر کرد که حاضر بشوم و حرکت کنم. او گفت چون دیگر در منزل خانمی وجود ندارد مایل نیست که زنی در آنجا خدمت کند و راجع به هیرتون هم فکر کرده بود او را بدست کشیش بسپارد. پس من چاره‌ای جز اطاعت امر او نداشتم و مجبور بودم با کاترین بروم.

در تراشکراس گرنج، خانم کاتی خیلی بهتر از آنچه انتظار داشتم رفتار می‌کرد. او چنین وانمود میکرد که از لیتون خوشش می‌آید و با خواهرش ایزابلا هم ظاهر مهربانی داشت. البته هر دوی این خانمها براحتی خودشان توجه داشتند.

آقای ادگار خیلی ترس داشت که مبدا کاتی را متغیر کند

والبته این ترس خود را از او پنهان میکرد و اگر من گاهی به کاتی جواب سختی میدادم او ناراحت میشد و اخم میکرد.

زمان خوشبختی هر دوی آنها زود سپری شد. در شب خوش و ملایمی در ماه سپتامبر، باسید سنگینی پراز سیب از باغ برگشتم. غروب شده بود و ماه از بالای دیوار بلند حیاط دیده میشد. بارسنگینم را جلو در آشپزخانه بزمین گذاشتم و دلم خواست که لحظه‌ای در هوای مطبوع استراحت کنم. چشمم بماء دوخته شده بود، و از منظره آن لذت میبردم، ناگهان از پشت سر صدائی شنیدم:

«نلی تو هستی؟»

صدای محکمی بود که بگوشم آشنا آمد. برگشتم مردبلند قدی دیدم که بالباس تیره و چهره‌ای سبزه و موهائی سیاه ایستاده و گفت: «الان مدت یکساعت است که اینجا منتظر هستم. تمام این مدت کوچکترین صدائی از اطراف نشنیده‌ام؛ مثل اینست که اینجا ذیروحی وجود ندارد، جرأت نکردم داخل منزل بشوم. تو مرا نمیشناسی؟ خوب نگاه کن من غریبه نیستم.»

چشمهای گود رفته و عجیبش را بغاطر آوردم و فریاد زدم: «آه چه می‌بینم آیا این شیخ اوست و یا خود او است که زنده در برابرم ایستاده. خدایا! هیتکلیف، راستی خودت هستی؟»

جواب داد: «بله خودم هستم»، بعد به پنجره بالای سرمان که

بکلی تاريك بود چشم دوخت و گفت: «آنها در منزل هستند؟ کاتی کجا است؟ نلی، تو خوشحال نیستی، لازم نیست اینقدر ناراحت باشی. کاتی اینجا است؟ حرف بز من باید با او فقط يك کلمه صحبت کنم. به او بگو شخصی از جیمرتون آمده با او کاری دارد.»

با تعجب گفتم: «او چه فکر خواهد کرد و با توجه معامله‌ای خواهد نمود؟ تو هیتکلیف هستی، ولی نه آن هیتکلیف چندی قبل. بکلی عوض شده‌ای، این مدت کجا بودی؟»

با بیصبری حرفم را قطع کرد و گفت: «زود پیغام مرا بیاورتا تو این کار را نکنی من راحت نخواهم بود.»

«وقتی به اتاق نشیمن که خانم و آقای آتجا بودند رسیدم نتوانستم بخود جرأت بدهم و بدون جهت داخل شوم، ولی بالاخره به بهانه روشن کردن شمعها در را باز کردم و داخل شدم. دو تائی کنار پنجره نشسته بودند و به محوطه پارک که پوشیده از علفهای سبز و خرم بود و به دره جیمرتون نگاه میکردند. ارتفاعات و ترینگک های تیز از پشت آن دیده میشد، ولی خانه قدیمی ما قابل رؤیت نبود. سکوت و آرامشی در اتاق حکمفرما بود. با اینکه از پیغام بردن خود بسیار ناراحت بودم با کمال بی میلی جلورفتم و گفتم: «خانم، شخصی از جیمرتون آمده و با شما کاری دارد.»

خانم گفت: «چه کار دارد؟»

گفتم : « من از او نپرسیدم » .

- « خیلی خوب نلی ! پرده ها را بکش و چای بیاور من میروم و فوراً بر میگردم » .

او از اتاق بیرون رفت . آقا هم با یقیدی پرسید : « نفهمیدی کی بود ؟ » .

- « کسی بود که خانم اصلاً انتظارش را ندارد . هیتکلیف بود . کسی بود که سابقاً در منزل آقای از نشاء زندگی میکرد ، بخاطر دارید ؟ » .  
- « کی ؟ آن پسرۀ کولی - آن پسرۀ شخم زن ؟ چرا پس به کاترین نگفتی ؟ » .

- « آقا خواهش میکنم کمی آهسته تر صحبت کنید . شما نباید هیتکلیف را اینقدر کوچک بشمارید و تحقیر کنید . اگر خانم حرفهای شما را بشنود ، جداً از شما میرنجد ، زیرا وقتی هیتکلیف منزل را ترک کرد وی تقریباً از غصه دیوانه شد » .

آقای لینتون نزدیک پنجره طرف دیگر اتاق رفت و با صدای بلند خانم را صدا کرد و گفت :

« عزیزم ، آنجا نایست مهمان هر که هست او را با اتاق بیاور » .  
صدای در را شنیدم . کاترین در حالیکه از خوشحالی و هیجان نفس نفس میزد از پله ها بالا دوید ، وقتی به ادگار رسید دستهای خود را دور گردنش انداخت و گفت : « آه ادگار ، ادگار عزیز ، هیتکلیف

بر گذشته». در حالیکه آقا اخم کرده بود گفت: «خوب، خوب بس است، لازم نیست برای خاطر او مرا خفه کنی. وجود او برای من اینقدر اهمیت ندارد که از خوشحالی دیوانه بشوم».

خانم گفت: «من میدانم که تو هیچوقت از او خوست نمی آمده، ولی بخاطر من حالا شما با هم دوست بشوید. ممکن است باو بگویم تا بالا بیاید».

— «میخواهی او را باین اتاق بیاوری؟».

— «پس بکجا بیرم؟» آقا با تغییر گفت: «بهرتر است او را

به آشپزخانه ببری».

خانم گفت: «نه نمیتوانم این کار را بکنم. زن، اینجا دو میز مرتب کن، یکی برای آقا و دو سیزه اینا بالا که از طبقه اشراوند و یکی هم برای هیتکلیم و من که جزو طبقه پائین تر هستیم».

کاترین میخواست دوباره بیرون برود، ولی آقا جلو او را گرفت

و روبه من کرد و گفت: «تو برو به او بگو بالا بیاید. خانم، تو هم سعی کن خودت را به این طرزیمعنی به اهل منزل نشان ندهی، تو از آمدن يك نوکر فراری چنان خوشحالی میکنی که گوئی پس از سالها برادرت از راه دوری رسیده است».

من پائین رفتم و دیدم که هیتکلیم منتظر است. البته او انتظار

داشت که او را بداخل خانه دعوت کنم. او بدون اینکه کلمه ای

حرف بزند، بدنبال من براه افتاد تا به اتاقی که خانم و آقا بودند رسیدیم. خانم به استقبالش دوید هر دو دستش را با محبت گرفت و او را بطرف لیتون هدایت کرد. وقتی در زیر روشنائی شمعها و آتش بخاری هیکل هیتکلیف نمودار شد، از تغییر شکل او متحیر شدم. مردی بلند قد و چهار شانه و خوش هیکل شده بود. در مقابل او ارباب خیلی باریک و ضعیف و چون پسر بچه‌ای بنظر میرسید. قامت راست و محکم او نشان میداد که وی در ارتش خدمت کرده است. قیافه و حالتش او را خیلی با تجربه و مسن تر از آقای لیتون نشان میداد.

آدمی با هوش بنظر میرسید و کوچکترین اثری از آن همه حقارت و خفت زمان گذشته در او دیده نمیشد، ولی هنوز در چشمهای سیاه و قیافه‌اش آثاری از خشونت نهفته بود. بهر حال خیلی آرام بنظر میرسید و رفتارش آمیخته باوقار بود. از خود خشوتی نشان نمیداد ولی ملاطفتی هم ابراز نمیکرد. ارباب هم از دیدن این تغییرات مثل من متحیر شده بود و چند لحظه‌ای مردد بود که آن پسر شخم‌زن را که لحظه‌ای پیش او را چنان خطاب کرده بود چه بنامد. بالاخره گفت: «آقا بفرمائید بنشینید. خانم لیتون بیاد خاطرات گذشته مایل است که من از شما پذیرائی گرمی بکنم البته من هم با هر چه که باعث خوشحالی او میشود موافقم». هیتکلیف گفت: «من هم همینطور، مخصوصاً اگر خودم هم در آن سهمی داشته باشم».



هیتکلیف رو بروی کاترین نشست. کاترین چشمهای خود را باو دوخته بود، گوئی میترسید اگر لحظه‌ای از او چشم بردارد، او دوباره ناپدید شود. ولی هیتکلیف زیاده‌باد و نگاه نمی‌کرد. فقط گاه‌گاه نظری می‌انداخت و این برایش کافی بود. در آنوقت آن دو چنان از دیدار یکدیگر خوشحال بودند که هر گونه ملاحظه را کنار گذاشته بودند. ولی آقای لیتتون برعکس، از دیدن این صحنه ناراضی بود. رنگش بتدریج می‌پسید، مخصوصاً وقتی دید که خانمش بلند شد و خنده‌جانانه‌ای سرداد، ناراحتی‌اش بحد کمال رسید.

کاترین در همان عالم شیفتگی فریاد زد: «ای رفیق جفاکار! من فردا گمان خواهم کرد که خواب دیده‌ام. هرگز باور نخواهم کرد که تو را دوباره دیده‌ام، بتو دست زده‌ام و یکدفعه دیگر با تو صحبت کرده‌ام. ای هیتکلیف با آنچه که تو بمن کرده‌ای و سه سال تمام مرا گذاشتی و هرگز یادی از من نکردی هیچ سزاوار نبود که از تو این چنین گرم استقبال کنم.»

هیتکلیف با صدائی آهسته گفت: «ولی گمان میکنم کاتی، باز هم من بیش از آنچه که تو ییاد من بودی ترا ییاد می‌آوردم. مدت کوتاهی است که از موضوع ازدواج تو با خیر شده‌ام. فقط خواستم يك بار دیگر تو را ببینم و بعد حسابهايم را با هیندلی تصفیه کنم و بعد هم خودم را بکشم. ولی پذیرائی گرم تو این فکرها را از سر من



بیرون کرد. از آن وقتی که من آن حرفهای تورا شنیدم خیلی زجر کشیدم. تو باید مرا ببخشی زیرا هر چه هم کرده‌ام فقط برای خاطر تو بوده است».

ارباب گفت: «کاترین خواهش میکنم بیاسرمیز، چایمان بکلی یخ کرد، بملاوه آقای هیتکلیف بهر کجا که بخواهد برود، راه طولانی در پیش دارد و من هم خیلی تشنه هستم».

هیتکلیف بیش از یکساعت نماند و موقعیکه از در خارج میشد از او پرسیدم آیا به جیمرتون میرود؟

جواب داد: نه، به واترینگ هایتز میروم. وقتی امروز صبح به آنجا رفتم آقای ارنشاو مرا دعوت کرد دوباره به آنجا بروم. بعد از آنکه او رفت با خود گفتم عجب! آقای ارنشاو او را دعوت کرده! او بدیدن آقای ارنشاو رفته! با خود فکر کردم که این رفت و آمدها عاقبت خوبی ندارد، چه بهتر بود که هیتکلیف اصلاً بر نمیگشت.

صفه‌های شب بود که خانم لینتون آهسته وارد اتاق من شد پهلوی من نشست، موهایم را گرفت و مرا بلند کرد و گفت:

«الن، من نمیتوانم بخوابم. من بیک موجود زنده احتیاج دارم که در خوشحالییم با من شریک باشد. ادکار برای اینکه من از دیدن هیتکلیف خوشحالم از من رنجیده و متغیر است. بمن گفت وقتی کسل است و میخواهد بخوابد من چقدر بی انصاف و بی فکرم که با او

صحبت میکنم. من چند جمله‌ای راجع به هیتکلیف صحبت کردم، او یا به بهانه سردرد و یا از شدت حسد، شروع به گریه کرد.»

گفتم: چه فایده دارد که با از هیتکلیف حرف میزنید. این دو نفر از قدیم نسبت بهم حسادت و تنفر داشتند، اگر هیتکلیف هم تعریف آقا را بشنود خوشش نخواهد آمد، این طبیعت بشر است. بهتر است که به آقای لیتون کاری نداشته باشید و او را بخودش واگذارید.»

«ولی، ولی، فکر نمیکنی که این از شدت ضعف است، من که ابداً حسود نیستم.»

پرسیدم: «راجع به رفتن هیتکلیف به واترینگ هایتر چه فکر میکنی؟ او ظاهراً از هر لحاظ تغییر کرده، مانند یک مسیحی کامل شده، او بطرف تمام دشمنانش دست دوستی دراز کرده.»

کاتی گفت: «من هم مانند تو از رفتن به واترینگ هایتر تعجب کردم، ولی او برای من تعریف کرد که رفتن او به آنجا برای این بود که گمان میکرد توهنوز در آنجا زندگی میکنی و میخواسته از تو راجع بمن اطلاعاتی کسب کند. ژوزف ورود او را به هیندلی خبر میدهد، برادرم از منزل خارج شده و هیتکلیف را به دخول به خانه دعوت میکند. در آنجا چند نفر مشغول قمار بوده‌اند. هیتکلیف هم بآن جمع ملحق میشود. برادرم مقداری به او می‌بازد. وقتی برادرم

اورا کاملاً پول دار می بیند دوباره برای شب بعد او را دعوت میکند. هیندلی در انتخاب رفیق چندان محتاط نیست. او حتی نمیخواهد بخود زحمت این فکر را بدهد، کسی که او سابقاً نسبت به وی آنقدر بد رفتاری کرده، شاید چندان قابل اعتماد نباشد. ولی بهانه هیتکلیف اینست که میخواهد جائی نزدیک گرنج منزل کند که پیاده بتواند برود و بیاید.

با کمال تعجب گفتم: «آیا حقیقتاً آنجا جای بسیار مناسبی برای سکونت مرد جوانی مانند هیتکلیف است؟ آیا شما از عواقب آن نمیترسید؟»

— «نه برای دوستم، زیرا او سرشتی قوی دارد و میتواند خود را در مقابل خطرات محفوظ بدارد. راجع به هیندلی چرا، کمی بیمناک هستم، ولی او هم اخلاقاً بدتر از این که هست نخواهد شد و اگر بخواهد آسیبی بدوستم برساند شاید وجود من مانع این کار شود. هیتکلیف که باید بعدها او را آقای هیتکلیف بنامم عادت کرده بود که گاه و بیگاه، البته در اوایل با کمال احتیاط به گرنج بیاید. او خوب میدانست که چقدر در رفت و آمد سر زده و به آنجا باعث ناراحتی اربابم میشد. کاترین هم رویه عاقلانه تری در پیش گرفت و از دیدن او کمتر خود را خوشحال نشان میداد. هیتکلیف کم کم طوری شده بود که انتظار داشت همیشه همه در انتظار آمدنش باشند. بیشتر

خاصی که در جوانی او را شخصی غیر عادی جلوه گر میساخت هنوز کم و بیش در او دیده میشد. بالاخره ناراحتی از بابم به آرامش مبدل شد، ولی اتفاقات بعدی نگذاشت این آرامش باقی بماند.

منشأ ناراحتی جدیدش پیش آمد غیر مترقبه‌ای بود که برای (ایزابلا لیتون) اتفاق افتاد، یعنی او ناگهان شیفته یقین‌آر این مهمان مزاحم شد. او در آن ایام دختر جذاب هیجده ساله‌ای بود و با اینکه رفتار بیچگانه‌ای داشت خیلی باهوش و حساس و اگر هر آینه تحریکش میگردند بسیار تندخو بود. برادرش که خیلی او را دوست داشت از این انتخاب عجیب و غریب وحشت کرده بود، نه فقط برای آنکه وصلت بایک شخصی بی‌نام و نشان باعث سرافکندگی خانواده آنها بود، بلکه املاکش هم در حراس بود، زیرا اگر او صاحب پسری نمیشد ممکن بود که پس از او تمام املاکش بدست هیتکلیف بیفتد.

[در آن موقع در انگلستان چنین قانونی بود که شوهر، مالک تمام دارائی زن میشد. اگر ادکار صاحب اولاد نمیشد، تمام املاکش بخواهرش میرسید و اگر هیتکلیف با او ازدواج میکرد، تمام دارائی ادکار مستقیماً با او منتقل میشد - مترجم.]

نازه میدید که اگر ظاهر هیتکلیف عوض شده، طبیعتش تغییر نکرده و اصلاً هم تغییر ناپذیر است. لیتون از این طبیعت غیر عادی و احمه داشت و ناراحت بود که خواهرش ایزابلا را تسلیم چنین طبیعت

شیطانی کند. اگر میدانست که علاقه خواهرش یکطرفه است و از طرف هیتکلیف متقابلاً علاقه‌ای وجود ندارد، یقیناً ناراحتی‌اش بیشتر میشد، زیرا از همان لحظه‌ایکه او بوجود این عشق‌پی‌برد، فکر کرد که در این کار هیتکلیف نقشه‌ی بخصوصی طرح کرده و نیرنگی بکار زده است.

همه‌ی ما بخوبی حس می‌کردیم که ایزابلا از چیزی رنج میبرد. روز بروز کج خلق‌تر میشد و خسته‌تر بنظر میرسید، ولی ما این ناراحتی‌های او را بداشتن کسالتی حمل می‌کردیم. کاترین اصرار داشت که او بخوابد و استراحت کند و الا مجبور خواهد شد پی‌دکتر بفرستد، و قتیکه اسم دکتر کنت به‌میان آمد، ایزابلا اظهار کرد کاملاً سلامت بوده و فقط خشونت و بداخلاقی کاترین باعث ناراحتی او شده‌است. کاترین با تعجب فریاد زد: «به چه جرأت تو مرا خشن و تندخو مینامی؟ من تا حال کمی با تو بد رفتاری کرده‌ام؟»

ایزابلا در حالیکه حق‌ها را میگرد گفت: «هم دیروز و هم حالا».

- «دیروز چه موقع؟» -

- «قتیکه در صبحرا گردش می‌کردیم، تو بمن گفتی هر کجا که میخواهی قدم بزن. منظورت دور کردن من بود، ولی خودت با هیتکلیف مشغول گردش بودی».

کاترین خندید و گفت: «این علامت خشونت و بد رفتاری من است؟ این گفته من برای آن نبود که میخواستم تو را از سر باز کنم، بلکه تصور کردم صحبت‌های هیتکلایف برای تو چندان جالب نخواهد بود.»

ایزابلا در حالیکه گریه می کرد گفت: «نه تو میخواستی مرا از خودتان دور کنی برای اینکه میدانستی من میل دارم باشما باشم.»

کاترین بمن رو کرد و گفت: «کمان نمیکنی این دختر دیوانه شده است؟»

ایزابلا گفت: من میخواستم با او باشم و دلم نمخواست که همیشه مرا از او دور کنی، تو اصلاً نمخواستی کس دیگری جز خودت مورد علاقه او قرار گیرد.»

کاترین با تعجب گفت: «تو دختری نادان و گستاخ هستی. کمان نمیکنی که ممکن است توجه او را که تصور میکنی شخص جالبی است بخود جلب کنی؟»

دختر عاشق و شیفته گفت: «من او را بیش از آنچه تو ادکارا دوست داشته‌ای دوست دارم و اگر تو میگذاشتی شاید او هم مرا دوست میداشت.»

کاترین گفت: «اگر دنیائی را هم بمن میدادند نمخواستم بجای تو بودم.»

بنظر می آمد که این حرف‌ها را صادقانه میگوید و بعد رو بمن

کرد و گفت: نلی، بمن کمک کن تا به او حالی کنم دیوانگی میکند و راه خطا میرود. به او بگو که هیتکلیف کیست، به او بگو هیتکلیف موجودی رام نشدنی، بی فرهنگ و بی سازش است. به او بگو چون وارد به اخلاق و رفتار او نیستی به او علاقه پیدا کرده‌ای و خیال میکنی او را دوست داری. خواهش میکنم گمان مبر که او قلب رؤف و مهربانی را زیر ظاهری خشن پنهان کرده، نه! او يك وحشی بیرحم و يك آدم گرگ صفتی است و اگر تو را مزاحم خود فکر کند مانند موری زیر پای خود لگدمال خواهد کرد. او هرگز نمیتواند فردی از خانواده لیتون را دوست داشته باشد و اگر با تو عروسی کند فقط برای خاطر نام و مکننت تو است. این عقیده من است. من دوست او هستم و او را خوب شناختم».

دوشیزه لیتون با تحقیر به کاترین نگاه کرد و فریاد زد: «خجالت بکش ای زن، تو خود را دوست او مینامی و حال آنکه از يك فوج دشمن برای او بدتری!».

کاترین گفت: «تو خیال میکنی من این حرفها را از روی خود خواهی و بدجنسی میکنم. خوب، اگر اینطور فکر میکنی من دیگر با تو کاری ندارم و هر چه میخواهی بکن».

بعد از اتاق خارج شد. ایزابلا همچنان گریه میکرد و میگفت در اینجا همه چیز و همه کس بر ضد من است، اما من میدانم که او هر چه

گفت دروغ است . مطمئنم که آقای هیتکلیف آدمی شریر و پلید نیست . او مردی شریف و با حقیقت است و الا چطور ممکن است که هنوز کاترین را بخاطر داشته باشد ؟» .

گفتم : خانم ایزابلا فکر او را از سر تان بیرون کنید . او آدم شریری است و برای همسری شما ساخته نشده . آنچه را که خانم درباره او گفت درست است و من هم بشما غیر از آن نخواهم گفت . او بیشتر از من و هر کس دیگر به احوال و اخلاق او آشنائی دارد و یقین داشته باشید که هیچوقت او را بدتر از آنچه که هست معرفی نمیکنند . اصولاً مردمان شریف اعمال خود را از کسی مخفی نمیکنند . آیا شما میدانید او چطور زندگی کرده و این ثروت را از کجا بدست آورده است ؟ و چرا و به چه منظور حالا در واترینگک هایتر نزد شخصی که از او تنفر دارد زندگی میکند ؟ از وقتی که هیتکلیف به واترینگک هایتر برگشته است آقای ارنشاو روز بروز بدتر میشود . هر شب مقابل همی نشینند و قمار میکنند ، چون ارنشاو همه پولهایش را در قمار باخته ، مجبور شده است زمینهایش را نزد هیتکلیف گرو بگذارد و در صورتیکه نتواند پول را پس بدهد تمام املاکش به هیتکلیف منتقل خواهد شد . بله ، ارنشاو فقط قمار میکند و مشروب میخورد . من ژوزف را در جیمرتون دیدم ، او اینها را بمن گفت . بدانید که ژوزف گرچه مرد رذل و بدجنسی است ، ولی هرگز دروغ



نمیگوید».

ایزابلا گفت: «الن، تو هم با دیگران همدست شده‌ای بدان که من این تهمت‌های بیجای شما را باور نخواهم کرد».

روز بعد آقای ادکار قرار بود بشهر مجاور برود. آقای هیتکلیف که از غیبت او آگاه بود زودتر از معمول آمد. کاترین و ایزابلا در کتابخانه نشسته بودند، ولی چون باهم قهر بودند باهم حرفی نمی‌زدند. کاترین وقتی هیتکلیف را که از جلو پنجره می‌گذشت دید تبسمی کرد، ولی ایزابلا که غرق در افکار خود بود و با چون مشغول خواندن کتاب بود ملتفت آمدن او نشد، وقتی دید که در باز و او وارد کتابخانه شد دیگر دیر شده بود و نتوانست از آنجا فرار کند.

کاترین گفت: «هیتکلیف، بیاتو، اینجا دو نفر چنان با سردی نشسته‌اند که احتیاج به شخص ثالثی دارند که این سردی آنها را مبدل بگرمی کند. دوست من، مفتخرم که بتو کسی را نشان بدهم که پیش از من شیفته تو شده. نه، گمان نکن که این تلی است که دل به تو باخته، بیخود به او نگاه نکن! خواهر شوهر بیچاره من شیفته و دیوانه تو شده و این بسته بمیل تو است اگر بخواهی میتوانی برادر ادگار بشوی». بعد کاتی در حالیکه مانع خارج شدن ایزابلا میشد گفت: «نه، ایزابلا ی عزیز بیخود فرار نکن».

ایزابلا گفت: «آقای هیتکلیف خواهش میکنم لطف کنید و

باین دوستان بگوئید دست از سر من بردارد . او فراموش کرده که بین شما و من دوستی صمیمانه‌ای وجود ندارد و از اینکه می بینم مرا دست انداخته و تفریح میکند من بیش از آنچه که بتوان بیان کرد رنج میبرم .»

وقتی هیتکلیف جوابی نداد و با خونسردی و بی اعتنائی در مقابل احساسات آتشین ایزابلا در گوشه‌ای نشست ، ایزابلا رو به کاترین کرد و باحالی جدی تقاضا کرد او را رها کند .

کاترین گفت : «نه مجال است ، تو باید در اینجا بمانی . خوب هیتکلیف چرا در مقابل خبر خوشی که بتو دادم از خود عکس العملی نشان نمیدهی ؟ ایزابلا قسم میخورد که علاقه او نسبت بتو خیلی بیشتر از علاقه من نسبت به ادگار است .»

هیتکلیف گفت : «گمان میکنم تو او را توهین و تحقیر میکنی ، زیرا می بینی او بهر قیمتی شده میخواهد از مصاحبت من فرار کند . و چنان با خشونت و تنفر به ایزابلا نگاه کرد که مثل اینکه به حیوانی عجیب و منفور مثلاً هزارپا نگاه میکند . دختر بیچاره دیگر نتوانست تحمل کند ، مرتباً سرخ و سفید و چشمهایش پر از اشک شد . چون نمیتوانست خود را از دست کاترین خلاص کند با ناخنهای تیز خود دست او را چنگ زد . خانم لیتتون از درد ، دستهای خود را کشید و وی را رها کرد و گفت : « هیتکلیف ، اینجا ماده پیری است که

میخواهد باتو همسر شود»، بعد روبه ایزابلا کرد و گفت: «برو ترا بخدا از اینجا دور بشو و آن صورت شیطانی‌ات را بیوشان! چه دیوانه‌ای که آن چنگالهای تیزت را به او نشان دادی. میدانی این حرکت برای تو چه نتیجه‌ای داشته و در او چه تأثیری خواهد کرد؟ هیتکلیف بین اینها آلات خطرناکی هستند باید خیلی مواظب چشمهایت باشی». هیتکلیف باعصبانیت گفت: «هر گاه این انگشتان، مرا تهدید می‌کردند آنها را ازینج می‌کندم. وقتی ایزابلا بیرون رفت و در از پشت سرش بسته شد، هیتکلیف گفت: «کاتی تو به چه منظور این دخترک را با این طرز اذیت میکنی؟ آنچه گفتمی حقیقت نداشت اینطور نیست؟».

«اطمینان داشته باش هر چه گفتم عین حقیقت بود. چند هفته است که او برای خاطر تو رنج میبرد و چون من صریحاً او را از طرف تو ناامید کردم بمن دشنام داد و بدرفتاری کرد. ما دیگر بیشتر راجع باین موضوع صحبت نکنیم».

هیتکلیف گفت: «من از او خوشم نمی‌آید. اگر من با این آدم کسل کننده‌ی بیروح که صورتش مثل صورت آدم مومی‌است، زندگی می‌کردم حتماً وقایع عجیب و غریبی بین ما اتفاق می‌افتاد. چشمهایش بطور نفرت انگیزی شبیه به چشمهای لیتون است».

کاترین با خوشحالی گفت: «نه چشمهایش مثل چشمهای

کبوتر و یا يك فرشته است .

– « او وارث برادرش است اینطور نیست ؟ » .

– « من صاحب چندین پسر خواهم شد که بجای ایزابلا وارث

ادگار خواهند شد . فعلا این فکر را از سرت خارج کن . » .

هیتکلیف گفت : « شاید ایزابلا کمی سبك و خل صفت باشد

ولی قطعاً دیوانه نیست . بهر حال حالا همانطور که تو گفتی دیگر

راجع به این موضوع فکر نمیکنیم . » .

راجع باین موضوع دیگر بین آنها صحبتی نشد ، شاید کاترین

بکلی آنرا فراموش کرد ، ولی مطمئن بودم که هیتکلیف غالباً وقتی

عصرها بمنزل ما می آمدیاد آن می افتاد و موقعیکه کاترین از اتاق

خارج میشد در افکار نحس و شوم خود فرو میرفت و ناگاه در قیافه اش

تسمی ظاهر میگشت .

تصمیم گرفتم که مواظب حرکاتش باشم . دلم برای اربابم بیشتر

میسوخت تا برای کاترین ، زیرا آقای لینتون مردی رؤف و قابل

اطمینان و شریف بود . البته نمیتوان گفت که کاترین عاری از شرافت

وصفات برجسته بود ، ولی من ایمان زیادی بمرام و عقاید او نداشتم و

غالب احساساتش را نمی پسندیدم .

فقط از خدا میخواستم که اتفاقی می افتاد که بدون در دسر

واترینگ هایتر و گر نج از لوٹ وجود هیتکلیف پاک میشد و مجدداً

آن آرامش قبل از ورود او بزندگی ما حکمفرما میگردید. رفت-  
 وآمدهای او کابوسی دائمی برای من و گمان میکنم همچنین برای  
 اربابم بوجود آورده بود. سکونت او در واترینگک هایتز باعث دلخوری  
 خارج از توصیف برای ما بود. حس میکردم که او چون حیوانی  
 شرور، دائماً در میان واترینگک هایتز و گرنج پرسه میزند تا در  
 موقع مناسب بر روی شکار خود بسته و آنرا نابود کند.

### فصل هفتم

بعد از آنکه در تنهایی مدتی در افکار مغشوشم غرق بودم، باترس  
 ناگهانی از جای برخاستم کلاهم را بر سرم گذاشتم تا بطرف واترینگک-  
 هایتز بروم و از اوضاع آنجا باخبر شوم. وظیفه وجدانی خود میدانستم  
 که آقای هیندلی را از عقیده مردم راجع بطرز رفتارش و خطراتی  
 که تهدیدش میکرد باخبر گردانم. اما وقتی حرکات و عاداتهای  
 زشت او را بخاطر می آوردم از ورود به آن منزل تنفر داشتم.

يك بار که بقصد رفتن به جیمرتون از منزل بیرون آمدم، يك  
 حس غیر قابل توصیف مرا بسمت واترینگک هایتز کشاند. هر قدر  
 به آنجا نزدیک میشدم هیجانم زیادتر میشد و موقعیکه دورنمای آن  
 خانه را دیدم تمام اعضای بدنم شروع بلزیدن کرد. هیكلی دم در

ایستاده و به بیرون نگاه میکرد. وی پسری بود باچشمهای میشی و صورتی قرمز رنگ که مقابل زرده‌های آهنی در ایستاده بود. باخود گفتم باید این پسر هیرتون باشد.

از خوشحالی فریاد کشیدم و موقتاً ترس درو نیم را فراموش کردم. جلو رفتم او را در آغوش کشیدم و گفتم: « عزیزم، خدا ترا حفظ کند هیرتون، من نلی هستم؛ نلی پرستار تو».

او خود را از بغلم بیرون کشید و سنگ بزرگی برداشت.

گفتم: « هیرتون، من آمده‌ام پدرت را ببینم ». از حرکات و قیافه‌اش معلوم بود که اگر هم شخصی را به اسم نلی بخاطر میداشت، در این لحظه نشناخت که من همان نلی هستم. سنگ را بلند کرد تا بمن پرتاب کند. شروع کردم با صحبت‌های تسکین دهنده رامش کنم، ولی به او اثری نکرد. سنگ به کلامم خورد و با زبان‌الکن خود مرا بزیر فحش گرفت و چهره معصوم و بیجان‌اش به قیافه‌ای شرور و شیطانی مبدل شده بود. میخواست گریه کند که من پر تقالی از جیبم در آوردم و به او دادم تا ساکتش کنم.

اول در گرفتن مردد بود، ولی یکدفعه آنرا از دستم قاپید. یکی دیگر به او نشان دادم، ولی آنرا طوری نگه داشتم که در دسترسش نباشد. بعد از او سؤال کردم:

« کی این حرفهای قشنگ را بتو یاد داده؟ کشیش؟ »

جواب داد: «لنت به کشیش وبه تو، آن پرتقال را بمن بده».

- «بگو بینم معلمت کیست تا بتو بدهم».

گفت: «پدر بدجنسم».

گفتم: «از پدرت چه یاد گرفته‌ای؟ بگو».

- «هیچ چیز. فقط یاد گرفته‌ام که باید از سر راهش دور شوم.

پدرم اصلاً مرا دوست ندارد و چشم ندارد مرا ببیند، زیرا من همیشه به او فحش میدهم».

- «شیطان بتو یاد میدهد تا پدرت فحش بدهی؟».

- «نه؛ هیتکلیف».

پرسیدم: «هیتکلیف را دوست داری؟».

گفت: «بله، زیرا هر چه پدرم بمن میکند او تلافی میکند.

وقتی پدرم بمن فحش میدهد او هم به پدرم فحش میدهد. او میگوید

من هر چه دلم میخواهد باید بکنم».

- «کشیش خواندن و نوشتن را بتو یاد نمیدهد؟».

- «نه، هیتکلیف گفته است که اگر کشیش یا بمنزل ما بگذارد

دندانهایش را خرد خواهد کرد. پرتقال را در دستش گذاشتم و گفتم

پیدرش خبر بدهد که (نلی دین) دم در منتظر است و میخواهد با او

صحبت کند. او بداخل رفت، اما بجای هیندلی، هیتکلیف بیرون

آمد. فوراً از جلو در عقب رفتم و با سرعت از آن حوالی دور شدم».

دفعه دیگر که هیتکلیف به گرنج آمد، دوشیزه ایزابلا وانمود کرد که در حیاط مشغول دانه دادن به کبوترهاست. سه روز بود که يك کلمه بازن برادرش صحبت نکرده و ما را هم از شنیدن ناله‌ها و شکایتهای خسته کننده‌اش راحت کرده بود.

میدانستم که هیتکلیف عادت نداشت که نسبت به ایزابلا کوچکترین احترامی بجای آورد، اما آن روز بمحض اینکه چشمش باو افتاد، اول اطراف منزل را نگاه کرد، مبادا کسی مواظب او باشد. من جلو پنجره آشپزخانه ایستاده بودم، ولی خود را مخفی کردم. بعد او به ایزابلا نزدیک شد و چیزی گفت. ایزابلا نگران شد و چنین بنظر رسید که میخواهد فرار کند، ولی او دستهایش را گرفت، دوباره با سرعت نگاهی به طرف عمارت انداخت و چون تصور کرد که کسی او را نمی‌بیند آنگاه آن رنل پست فطرت خواست او را در آغوش بگیرد.

داد زدم. «ای خائن تو چقدر دباکار هستی.»

یکدفعه صدای کاترین را شنیدم که پرسید: «فلی، کیست؟ من ملتفت داخل شدن او نشده بودم.»

با حرارت گفتم: «دوست بی‌لیاقت شما! او ما را دید و دارد بطرف مامی آید. نمیدانم چه عذرموجهی برای این حرکتش خواهد یافت، در صورتیکه او بشما گفته بود که ازدوشیزه ایزابلا نفرت دارد،



حالا با او مشغول معاشقه بود.»

کاترین دید که ایزابلا خود را از دست او خلاص کرد و بطرف باغ دوید، بعد از دقیقه‌ای هیتکلیف در را باز کرد.

کاترین با خشم بمن امر کرد تا تنفرم را ظاهر نسازم و ساکت شوم و اضافه کرد اگر مردم صدای تو را میشنیدند خیال میکردند که تو خانم منزل هستی. بعد فریاد کرد و گفت: «هیتکلیف، آنجا چه میکردی؟ می‌بینی چه غوغائی برپا کرده‌ای؟ به تو گفتم که باید ایزابلا را تنها بگذاری. خواهش میکنم حرفم را گوش بده والا ادگار درخانه را به روی تو خواهد بست.»

آن شریک بدجنس گفت: «اگر جرأت دارد بچنین کاری اقدام کند. دعا کند که خداوند او را همچنان صبور و ملایم نگاه دارد والا هر روز اشتیاق من برای فرستادن او به آن دنیا بیشتر میشود.»

کاترین گفت: خفه شو مرا، عصبانی نکن. آیا ایزابلا بمیل خودش بطرف تو آمد؟»

هیتکلیف غرشی کرد و گفت: «بتوجه مربوط است، اگر او از من خوشش می‌آید، من حق دارم او را دوست داشته باشم. توحق نداری ایرادی بگیری من شوهر تو نیستم و لازم نیست اینقدر حسود باشی.»

کاترین گفت: خاطرت آسوده باشد من حسودی نمیکنم. منظور من اینست که اگر تو ایزابلا را دوست داری میتوانی با او عروسی

کنی ، اما حقیقتاً گمان میکنی او را دوست داری ؟ راستش را بگو ، هیتکلیف من میدانم که نمیتوانی جوابم را بدهی .

بعد من پرسیدم : « آیا خیال میکند آقای لیتون موافقت نماید که خواهرش با این مرد ازدواج کند ؟ » .

خانم محکم و بدون تردید گفت : « آقای لیتون ناچار است موافقت کند » .

هیتکلیف گفت : « او لازم نیست چنین زحمتی بخود بدهد ، من هر کاری بخواهم بدون تصویب اوهم میتوانم بکنم . ولی کاترین حالا آمدیم سر تو ، حالا موقع آن رسیده که با تو چند کلمه ای صحبت کنم . میخواهم تو بدانی که بمن خیلی بدی کرده ای . رفتار جهنمی روا داشته ای . میشنوی جهنمی ! واگر گمان میکنی که من ملتفت آن نشده ام ، دیوانه ای واگر فکر میکنی که با سخنان شیرین و فریبنده تو میتوانم تسلی یابم ، احمقی بیش نیستی واگر تصور میکنی که رنجهای من بدون انتقام خواهد ماند ، مطمئن باش بزودی عکس آنرا خواهی دید . در ضمن متشکرم که اسرار خواهر شوهرت را بمن گفتی . قسم میخورم که حداکثر استفاده را از آن خواهم کرد . تو هم کنار بمان و کاری به این کارها نداشته باش » .

کاترین با تعجب گفت : « من بتو بدی کردم ؟ و تو حالا میخواهی از من انتقام بگیری ؟ چنین بنظر میرسد که تصمیم گرفته ای نزاعی

برپا کنی - خیلی خوب با ادگار بجنگ و خواهرش را فریب بده -  
بدینطریق به بهترین وجه از من انتقام خواهی گرفت» .

هیتکلیف با تندی کمتری گفت : « من درپی آن نیستم که از تو  
انتقام بگیرم » و بعد از آن ، گفتگو خاتمه یافت .

خانم لیتتون غمگین با صورتی که از خشم سرخ شده بود در  
کنار آتش نشست . هیتکلیف هم در حالیکه غرق در افکار شیطانی  
خود بود ، دست بسینه ایستاده بود . من آنها را در این حالت گذاشتم  
و نزد ارباب که نمیدانست به چه علت کاترین اینقدر در پائین مانده  
است ، رفتم .

وقتی داخل اتاق شدم ارباب گفت : « ال ، تو خانم را دیدی؟ » .

« بله آقا ، او در آشپزخانه است . او خیلی از رفتار آقای  
هیتکلیف ناراحت شده ؛ گمان میکنم که موقع آن رسیده که او را  
سر جای خود بنشانیم . فایده‌ای ندارد که با او اینقدر با ملایمت رفتار  
شود » .

بعد آنچه را که در حیاط دیده بودم و صحبت‌هایی که بین کاترین  
و هیتکلیف رد و بدل شده بود ، همه را برایش شرح دادم . ادگار  
نمیخواست حرفهایم را تا آخر گوش کند . از اولین کلمه‌اش فهمیدم  
که زنش را در این ماجرا بی‌تقصیر نمیداند . او فریاد کرد : « این  
دیگر غیر قابل تحمل است . حقیقتاً شرم آور است که زن من چنین

دوستی داشته باشد که همیشه مزاحم من شود. الن ، دو نفر از نوکرها را صدا کن . لابد کاترین بیش از این میل ندارد که بایک پست رذل همصحبت باشد .

آقا پائین آمد و به خدمتکاران گفت تا در راهرو باشند، بعد او از جلو و من از عقب به آشپزخانه رفتم . مجدداً کاترین وهیتکلیف مشغول مشاجره شده بودند . خانم لینتون با شدت بیشتری بد دهنی میکرد، هیتکلیف هم مثل اینکه از تهدیدات او ترسیده باشد، سر خود را پائین انداخته بود.

لینتون به زنش گفت : «چه خبر است ؟ بعد از مشاجره ای که با این هرزه بی شرم کرده ای به چه علت باز هم در اینجا مانده ای؟ تصور میکنم تو به پستی او عادت داری ، فکر میکنی من هم میتوانم به آن تحمل کنم ؟ » .

بعد رو به هیتکلیف کرد و گفت : « آقا ، من تا حال در مقابل حرکات شما خیلی صبر کرده و حوصله بخرج داده ام ، زیرا حس میکردم که شما خودتان تا اندازه ای مسئول اخلاق بد خودتان هستید و از طرفی چون میدیدم کاترین میل دارد دوستی خود را با شما حفظ کند بمیل او تسلیم شدم ، چه دیوانگی کردم . ولی وجود شما عذاب روحی ما است . برای اینکه کاربجاهای وخیم تری نکشد، خواهش میکنم برای همیشه این منزل را ترك کنید » .

هیتکلف با نگاهی تحقیر آمیز سر تا پای او را ورنه انداز کرد، بعد روبه کاترین گرد و گفت: « کاتی، این بره تو مثل گاو نری مرا تهدید می کند. چقدر دلم میخواست با این مشت سرش را خرد می کردم. بخدا آقای لیتون، خیلی متأسفم که شما ارزش ندارید که من با شما بجنگم ».

ارباب نظری بر او انداخت و بمن اشاره کرد تا نو کرها را صدا کنم، او نمیخواست خودش شخصاً به نزاع بپردازد. من اطاعت کردم اما خانم که مظنون شده بود مانع خروج من شد و وقتی خواستم نو کرها را صدا کنم مرا به کناری کشید و در را با صدای بلند بست و قفل کرد.

بعد به شوهرش گفت: « خوب، وسیله های خوبی داری. اگر شخصاً جرأت رو برو شدن با او را نداری یا معذرت بخواه و یا خود را برای کتک خوردن حاضر کن. این بتو حالی خواهد کرد تا بیش از ارزش خود بکاری اقدام نکنی و اگر چشمهایت به این کلیداست پیش از آنکه از من بگیری آنرا خواهم بلعید. من بخوبی اجر مهر بانی- هایم را که بهر کدام از شما کردم دیدم. ادگار، من از تو و خواهرت دفاع کردم و دلم میخواست هیتکلیف ترا تا میخوری بزند، تا دیگر نسبت بمن فکرهای بدتگنی و سوء ظن نداشته باشی ».

در این اثنا آقا بطرف کاترین رفت تا کلید را از چنگش بیرون

آورد، ولی کاترین از ترس اینکه مبادا کلید بدست او بیفتد، آنرا وسط آتش پرتاب کرد. آقای ادگار از غضب میلز زید و رنگش مانند قیافه مرده شده بود. خشم توأم با حقارت کاملا او را از پای در آورده بود. او به صندلی تکیه کرد و صورت خود را میان دودست گرفت. خانم لیتون گفت: «آه خدایا! هیتکلیف قادر است بهمان آسانی که حا کمی میتواند باقشونش دسته‌ای موش را مضمحل کند، با بلند کردن يك انگشت خود ترا از پای در آورد؛ تو مثل يك بره هم نیستی، بلکه مانند يك بچه خر گوش هستی».

هیتکلیف گفت: «کاتی من آرزو میکنم که تو با این بچه‌ننه ترسو خوشبخت باشی، سلیقه‌ات را هم بتو تبریک میگویم. زیرا می بینم تو این موجود بیچاره ترسو را بمن ترجیح دادی؛ او قابل نیست که من دست به رویش بلند کنم، بلکه باید بالگدحالش بیاورم. آه او دارد گریه میکند، یا اینکه نزدیک است از ترس غش کند».

هیتکلیف به صندلی ای که لیتون روی آن نشسته بود نزدیک شد و به آن لگدی زد، ولی بهتر بود که سر جای خود میماند و به او نزدیک نمیشد، زیرا ارباب ناگهان از جایش پرید و چنان ضربتی بگلویش وارد آورد که لحظه‌ای نفس او بند آمد. در همین اثناء آقای لیتون از درپشت بحیاط و از آنجا هم بجلو در ورودی رفت.

کاترین گفت: «بین تو با آمدن به اینجا چه معرکه‌ای رام

انداخته‌ای، حالا زود برو، زیرا الان او با چند هفت تیر و پنج باشش  
نفر کمک به اینجا خواهد آمد. او هرگز ترا نخواهد بخشید. تو  
بامن خیلی بد معامله کردی، هیتکلیف! حالا زود برو و عجله کن  
من که در این معر که ادگار را برنده می‌بینیم.

هیتکلیف غرش کرد و گفت: «تو فکر می‌کنی که من با همان  
ضربه سختی که بگلویم وارد آورد از میدان درمیروم و خواهم رفت؟  
نه، نه بخدا قسم، تا دنده‌هایش را مثل یک فندق پوسیده خرد نکنم  
از آستانه این در خارج نخواهم شد. اگر حالا او را از پای درنیارم،  
روزی او را خواهم کشت، پس اگر تو بوجد او علاقه‌مندی بگذار  
همین الان با دست یابم».

من در آن میان دروغی درست کردم و گفتم «او خودش نمی‌آید.  
در آنجا یک درشکه‌چی و دو باغبان آماده هستند. حتماً شما اینقدر  
صبر نخواهید کرد تا آنها بیایند و بزور شما را بیرون بیندازند. احتمال  
می‌رود آقا هم از پنجره بالا مواظب اوضاع باشد».

باغبانها و درشکه‌چی آنجا بودند، اما آقا هم با آنها بود. تازه  
آنها داخل حیاط شده بودند که هیتکلیف برای اینکه نمیخواست با  
سه نفر آدم پست به تنهایی بجنگد، با سیخ بخاری قفل در را شکست  
و هنوز آنها داخل نشده بودند که فرار کرد.

خانم که خیلی ناراحت شده بود از من خواست تا با او به طبقه

بالا بروم. او نمیدانست که من هم در افر وختن آتش ایمن معر که سهمی داشتم و من هم می خواستم که عمل من برای همیشه از او مخفی بماند.

کاترین خود را روی نیمکت انداخت و گفت: « نلی، نزدیک است دیوانه بشوم. به ایزابلا بگو جلو چشم من نیاید. مسبب و مقصر اصلی این جار و جنجال او است. اگر کسی سر بسر من بگذارد من بکلی دیوانه خواهم شد. اگر نتوانم به دوستی ام با هیتکلیف ادامه بدهم و اگر ادگار پستی را به آخرین درجه برساند و حسودی کند برای همیشه افسرده و ناامید خواهم شد و در نتیجه آنها هم از ناراحتی من صدمه خواهند خورد. تو باید این عصبانیت مرا به ادگار گوشزد کنی و بگوئی کار من بدیوانگی خواهد کشید. دلم میخواهد تو هم بیشتر مواظب حال من باشی.»

مایل نبودم بخاطر کمک بخود خواهی کاترین، شوهرش را بترسانم و عذاب روحی اش را چند برابر کنم، به اینجهت وقتی آقا را دیدم که بطرف اتاق می آید باو چیزی نگفتم، فقط مواظب بودم ببینم دوباره مشاجره را از سر خواهد گرفت یا نه.

آقا بدون خشم به کاترین گفت: « همانجائیکه هستی بنشین من در اینجا زیاد نخواهم ماند، ولی دلم می خواست چیزی را بفهمم.» کاترین حرفش را قطع کرد و در حالیکه پاهایش را بزمین



می گویند گفت: «آه محض رضای خدا دیگر راجع به آن موضوع صحبت نکن، خون سرد تو با خون گرم من بهیچوجه سازش ندارند. درر گهای تو آب یخ جریان دارد، در صورتیکه درر گهای من خون من دارد میجوشد».

آقای لیتون گفت: «اگر می خواهی ازدست من خلاص شوی باید جواب سؤالم را بدهی، آیا بعد از این، هیتکلیف را ترك میکنی یا مرا؟ غیر ممکن است در آن واحد تو هم دوست او باشی و هم زن من. من مطلقاً می خواهم بدانم تو کدام يك از ما را انتخاب میکنی».

کاتی باخشم گفت: «من می خواهم تنها باشم. نمی بینی چقدر حالم بد است و تحمل هیچ چیز را ندارم؛ ادکار مرا تنها بگذارد».

خانم دستش را روی دگمه زنگ گذاشت و به آن اینقدر فشار آورد تا شکست، من مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بیخیال وارد شدم. عصبانیت مفرط او کافی بود که حتی صبورترین اشخاص را از جا در کند. چه خشم جهنمی او را به این روز انداخته بود! دراز کشیده بود و سرش را به دسته نیمکت میکوبید و دندانهایش را بهم میساید. آقای لیتون ایستاده بود و با پیشیمانی و ترس به او نگاه میکرد، از من خواست کمی آب بیاورم. من يك لیوان آب آوردم و چون خانم از نوشیدن آن خودداری کرد بصورتش پاشیدم. یکدفعه روی نیمکت

درازشده، دست و پایش خشک و سفت و چشمهایش از حالت طبیعی خارج و رنگ لبهایش مثل مرده کبود گشت، لینتون خیلی به وحشت افتاده بود. آهسته به او گفتم: «مهم نیست وحشت نکنید». نمیخواستم که آقا تسلیم او بشود، ولی درعین حال خودم هم خیلی میترسیدم و ناراحت شده بودم.

آقا در حالیکه میلرزید گفت: «آه روی لب هایش خون هست!».

با کمی تندی گفتم: «اهمیتی ندارد، کاترین با ایجاد این صحنه مقصودش ترساندن شما است».

از روی بی احتیاطی بلند صحبت می کردم. کاترین که حرفهایم را می شنید ناگهان بلند شد. چشمهایش از شدت غضب قرمز شده بود. منتظر بودم که بمن حمله کند و چند استخوانم را بشکند. اما فقط کمی اطرافش را نگاه کرد و با عجله از اتاق خارج شد. آقا مرا بدنبالش فرستاد، اما او در اتاقش را محکم به روی من بست. روز هم برای صرف صبحانه پائین نیامد. رفتم از او سؤال کردم ممکن است صبحانه اش را به اتاقش ببرم، با تحکم گفت: «نه، لازم نیست». در موقع ناهار و چای و عصر و همچنین روز بعد همین سؤال را کردم، ولی او هیچ چیز نخواست.

در این مدت آقای لینتون وقت خود را در کتابخانه میگذراند.

او و ایزابلا مدت يك ساعت با هم صحبت کردند، ولی لیتون از جوابهای بی سر و ته ایزابلا چیزی نفهمید. بهر حال لیتون به او تذکره داد اگر بعد از آن به هیتکلایف پست روی خوش نشان بدهد برای همیشه روابط خواهر برادری آنها از هم گسیخته خواهد شد.

### فصل هشتم

در حالیکه ایزابلا با قلبی افسرده در باغ قدم میزد و ساکت بود و دائماً اشک میریخت برادرش هم خود را در کتابخانه زندانی کرده بود، ولی هرگز چیزی نمیخواند. کاترین بروزه خود ادامه میداد، تا شاید موقع هر غذا ادگار از غیبت او رنج ببرد و ناراحت بشود. من هم بخیال اینکه تنها فرد عاقل من هستم بدنبال کارهای منزل می رفتم و به انجام وظایفم می پرداختم.

روز سوم کاترین در اتاقش را باز کرد، من يك طرف غذا برایش بردم، زیرا او گمان میکرد در شرف مرگ است. ولی من که چنین چیزی را باور نمی کردم که او برای جلب نظر آقا این طور وانمود میکند، در نتیجه بکسی چیزی ابراز نکردم. بعد برای او کمی نان سرخ شده و جای بردم که با میل وافر خورد، دوباره روی تختش افتاد و شروع بناله کرد و گفت: «آه در این منزل چون هیچکس

بفکر من نیست ، قطعاً خواهم مرد ، اما نه ، نخواهم مرد ، زیرا آن وقت او خوشحال خواهد شد . او اصلاً مرا دوست ندارد . اگر بمیرم او يك ذره هم غصه نخواهد خورد .»

روی تختخوابش مرتباً غلت میزد و سخنان بی سر و ته بزبان می آورد . اینقدر بالشش را گاز گرفت تا آنرا پاره کرد . بعد بلند شد و در حالیکه از شدت تب میسوخت دستور داد پنجره را باز کنم . چون وسط زمستان بود از باز کردن پنجره خودداری کردم . تغییر قیافه و طرز رفتارش سخت مرا بو حشت انداخت . قبلاً او خیلی تندخو و بد خلق بود ، در این وقت روی يك دستش تکیه داده و بدون اینکه به عدم اطاعت من به دستورش توجهی کرده باشد ، مثل بچه ها برای سر گرمی خود پرهاى بالش را از سوراخهای آن یکی یکی بیرون میکشید . مثل اینکه میخواست ببیند هر کدام از پرها پر کدام پرنده است .

با خود زمزمه میکرد : « این پر بوقلمون است و این پر مرغابی وحشی است . آن یکی پر کبوتر است . آه پر کبوتر را هم در بالش گذاشته اند و این هم پر خروس صحرائی است و این ... این یکی را اگر میان هزارها پر هم باشد میشناسم . پر هدهد است ، پرنده زیبا ، در وسط صحرا بالای سر ما چرخ میزند .»

بعد مدتی ساکت شد ، ولی يك دفعه دست مرا گرفت آهی کشید

و گفت :

« آه عزیزم ! فکر کردم که در خانه خودمان هستم ، کمان کردم که در واثرینگک هایتر در اتاقم دراز کشیده‌ام . چون ضعیف شده‌ام مغزم خوب کار نمی‌کند . چیزی نگو فقط نزد من بمان . من از خوابیدن میترسم ، از خوابهای بدی که می‌بینم وحشت دارم .  
گفتم : « خانم ، یک خواب خوب و حسابی حال شما را به جا خواهد آورد » .

او درحالی‌که دستهای خود را بهم میمالید با تلخی گفت : « ای کاش درخانه قدیمی خود و رختخواب خودم بودم و صدای باد را که لابلای درختان صنوبر می‌پیچید می‌شنیدم . آه بگذار صدایش را بشنوم . این باد مستقیماً از صحرا می‌آید ، بگذار فقط یک دفعه از آن تنفس کنم ! » .

برای اینکه او را آرام کنم چند دقیقه پنجره را باز کردم . باد سردی داخل شد ، پنجره را بستم و دوباره باو نزدیک شدم . اوسا کت و بیجر کت روی تختش دراز کشیده بود . قطرات اشک مانند سیل از چشمهایش جاری بود . فرسودگی جسمانی بکلی عقلش را مختل کرده بود ، بلی ، کاترین که مزاجی آتشین داشت اکنون حالش از بچه عاجز گریانی بهتر نبود . از من پرسید چند وقت است که خود را در اتاق حبس کرده است ؟

جواب دادم: «از دوشنبه شب تا امروز جمعه صبح».  
 «چه گفتی؟ از دو شنبه تا صبح جمعه همین هفته؟ فقط همین مدت کوتاه؟».

گفتم: «با آن حال تزاری که شما داشتید همین چند روزهم مدت خیلی طولانی است».

باشک گفت: «ساعات غیر قابل تحملی را گذراندم، ولی بهر حال باید بیشتر از آنچه گفتمی باشد. بخاطر دارم بعد از مشاجره آنها در اتاق نشیمن بودم. ادگار بی اندازه عصبانی بود. بعد من با عجله و با ناامیدی به این اتاق پناه بردم. بمحض اینکه در را از پشت قفل کردم در تاریکی محض فرورفتم و یک دفعه به روی زمین افتادم. قبل از آنکه بخود آیم صبح شده بود. نلی، وقتی آنجا بیحال افتاده بودم میدانی چه فکر میکردم؟ فکر میکردم که در منزل خودمان روی آن تختی که از چوب بلوط ساخته شده خوابیده‌ام. قلبم از شدت رنج غصه‌ای بزرگ، درد میکرد. فکر کردم این هفت سال آخر زندگی‌ام همه بیفایده گذشت. بچه بودم، پدرم تازه مرده بود و بدبختی‌ام از ساعتی شروع شد که هیندلی مرا از هیتکلایف جدا کرد».

«آه، دارم میسوزم دلم میخواست بیرون بودم، دلم میخواست باز دختری بودم نیمه وحشی و جسور و آزاد و به نامالایمات میخندیدم چرا اینقدر عوض شده‌ام؟ چرا بمحض شنیدن چند کلمه نا موافق

چنین خونم بجوش می آید؟ مطمئن هستم که اگر یک بار دیگر خود را در میان بته‌های آن تپه‌ها بینم دو باره همان میشوم که بودم. دوباره پنجره را کاملا باز کن، زود باش! چرا از جایت حرکت نمیکنی؟»

« برای اینکه نمیخواهم شما را از سر ما بکشم.»

« منظورت اینست که تو نمیخواهی شانس زندگی کردن بمن بدهی. من اینقدر هم ناتوان نیستم، خودم پنجره را باز خواهم کرد.»

قبل از آنکه بتوانم مانع او بشوم، از تختخواب پائین آمد و با قدمهای نامطمئن تلو تلو خوران خود را به پنجره رساند و بدون اینکه به سرمای کشنده بیرون اهمیتی بدهد از پنجره خم شد. میخواستم وادارش کنم که دوباره به رختخوابش برگردد، ولی نیروی بدن تبار او بیش از قدرت من بود و بسختی مقاومت می کرد. ماه دیده نمیشد و درپائین جز تاریکی و سیاهی چیز دیگری بچشم نمیخورد. از هیچکدام از خانه‌های اطراف چه دور و چه نزدیک روشنائی دیده نمیشد؛ چراغهای واترینگک‌های تیز هیچوقت از گرنج قابل دید نبود ولی کاترین اصرار داشت که آنها را بچشم ببیند.

« نگاه کن، آن اتاق من است که در آن شمع میسوزد و درختان جلو آن تکان میخورند. شمع دیگری هم در اتاق ژوزف میسوزد.

ژوزف منتظر است تا من بروم . خوب او باید کمی بیشتر منتظر بنشیند . سفر سختی در پیش دارم ابتدا باید از جلو حیاط کلیسای جیمرتون بگذریم . ما اغلب دوتائی بدون اینکه بترسیم اشباح این کلیسا را بچشم دیده ایم . اما هیتکلیف اگر حالا از تو بخواهم میتوانی خود را بمخاطره اندازی و تنها آنجا بروی ؟ اگر جرأت بکنی من تو را از شر آنها در امان خواهم داشت . بجان خود من آنجا دراز نخواهم کشید . ممکن است مرا در کودالی بعمق دوازده پا دفن کنند ، ولی تا تو بیش من نباشی در آنجا هم راحت نخواهم خوابید . نه ، هرگز نخواهم توانست .»

از شنیدن هذیانهای کاترین سخت در حیرت بودم که صدای دستگیره در بگوشم رسید . آقای لیتون وارد شد ، در آن ساعت دیر . وقت صدای صحبت ما را شنیده بود .

« آه آقا ، خانم بیچاره ام مریض است و بهیچوجه نمیتوانم او را اداره کنم . خواهش میکنم بیایید و او را متقاعد کنید تا به رختخوابش بر گردد . کدورت خود را کنار بگذارید ، زیرا خیلی سخت است او را جز آنچه که خودش میخواهد بکاری وادار کرد .»

آقا با عجله بما نزدیک شد و پرسید : « کاترین واقعا مریض است ؟  
الن ، زود پنجره را ببند .»

کاترین ناگهان ساکت شد . چشمهای فرورفته و تغییرناگهانی



کاترین چنان ضربه‌ای باو وارد آورد که بدون اینکه بتواند صحبتی کند، ساکت ایستاد و فقط با حالی نگران باو نگاه میکرد و سپس نگاهش بطرف من متوجه شد.

من گفتم: «او در اینجا خیلی رنج برده و چند روز چیزی نخورده و شکایتی هم نکرده. او هیچیک از ما را تا امشب قبول نکرده بنا بر این ما هم نتوانستیم شمارا از وضع حال او خبر کنیم. اما ناراحت نباشید، چیز مهمی نیست.»

«کمان می‌کنی چیز مهمی نیست؟ باید توضیح بدهی به چه مناسبت مرا از کسالت او باخبر نکرده‌ای.»

بعد زنش را در بغل گرفت. اول کاترین او را شناخت، ولی بالاخره بخود آمد و فهمید در بغل کیست.

با عصبانیت و هیجان گفت: «آه، بالاخره آمدی؟ چنین نیست آقای اد کارلینتون کمان می‌کنم بزودی زاری و ندبه فراوانی شروع خواهد کرد، زیرا قبل از رسیدن بهار من از این دنیا می‌روم و در قبری که آنطرف کلیسا است برای ابد می‌خوابم. فکر نکنی که آرامگاه من میان آرامگاه‌های خانواده لیتتون و در زیر سقف کلیسا خواهد بود، نه قبر من در فضای آزاد خواهد بود و یک سنگ عمودی هم روی آن قرار خواهد گرفت.»

آقا فریاد زد: «کاترین، آیا میدانی چه کرده‌ای؟ من دیگر

برای تو هیچ ارزشی ندارم؟ و تو آن هیتکلیف بدجنس را دوست میداری؟»

خانم گفت: «خاموش باش! افلا در این لحظه چیزی نگو. اگر اسم او را بر زبان بیاوری من فوراً خود را از این پنجره بیابن پرت میکنم و بموضوع خاتمه میدهم. ادکار من ترا دوست ندارم. قبلاً من تو را دوست میداشتم، زود از پیش چشم دور شو و به کتابخانهات برگرد.»

من مداخله کردم و گفتم: «آقا او حواسش پرت است، تمام شب هذیان میگفت. کمی او را راحت بگذارید، بزودی بحال طبیعی بر میگردد. بعد از این هم باید بیشتر مواظب او باشیم.»

آقای لیتون گفت: «احتیاج به نصیحت تو ندارم. تو طبیعت خانمت را میشناسی و تو بودی که مرا تشویق کردی تا با او سخت رفتار کنم و در این سه روز هم وضع او را بمن خبر ندادی! تو عاطفه نداری. ماهها ناخوشی هم نمیتواند کسی را تا این اندازه از پای درآورد.»

من شروع کردم از خود دفاع کنم، ولی آقا مرا ساکت کرد. کاترین باهیجان گفت: «آه، نلی! بمن خیانت کردی، نلی دشمن پنهانی من است! بگذار من بروم تا او از کرده خود پشیمان شود.»

کاترین سخت تقلا میکرد تا خود را از بغل آقا بیرون بکشد .  
 حس کردم ماندن من در آنجا بیفایده است ، بنابراین از اتاق بیرون  
 آمدم و تصمیم گرفتم بمسئولیت خودم بدقیال پزشك برم .  
 خوشبختانه وقتی به خانه د کتر کنت رسیدم او داشت از منزل  
 خارج میشد تا بعبادت مریضی که در دهکده بود برود . وضع سخت  
 کاترین را که برایش شرح دادم ، مجبور شد فوراً همراه من بیاید .  
 او مرد رك گو و خشنی بود . بدون رودربایستی گفت : « بعد از این  
 حمله دوم ، اوزنده نخواهد ماند ، مگر اینکه کاملاً دستورهای مرا اجرا  
 کند و بیشتر مطیع باشد » .

بعد گفت : « (نلی دین) ، گمان میکنم که واقعه مهمی سبب این  
 حمله ناگهانی شده است . در گرنج چه اتفاقی روی داده ؟ ما چیزهای  
 عجیب و غریبی شنیده ایم . يك دختر قوی و سالم مثل کاترین ممکن  
 نیست برای مسئله ای جزئی اینطور از پای در آید . چطور این ناخوشی  
 شروع شد ؟ » .

« آقا بشما خواهد گفت . اما شما با طبیعت تند خانواده  
 ارناشوا آشنائی کامل دارید . فقط من میتوانم بگویم که این ناخوشی  
 در اثر يك مشاجره سخت شروع شد و بعد خانم حالت عصبی سختی  
 پیدا کرد و خود را در اتاق زندانی کرد و از خوردن غذا خودداری  
 نمود . حالا هم او چندان حواسش سر جایش نیست . البته اطرافیان

را می شناسد ، اما مقرش پر از چیزهای عجیب و غریب و تصورات واهی است».

— «آیا در این اواخر آقای لیتون با هیتکلیف صمیمیتی نداشته ؟» .

گفتم: «در این اواخر هیتکلیف غالباً برای دیدن به گرنج می آمد ، البته نه برای اینکه آقا از او خوشش می آمد ، بلکه چون او دوست بچگی خانم بود و خانم به رفت و آمد او علاقه داشت . ولی فعلا بعلت رفتار گستاخانه ای که نسبت به ایزابلا داشت و حرکات نابجائی که از او دیده شد ، آقا آمدن او را قدغن کرده است و دیگر کمان نمیکنم او بتواند پا باین منزل بگذارد».

دکتر گفت: «ایزابلا يك دیوانه حقیقی است . من این را دیشب بخوبی درك کردم . او و هیتکلیف در حدود دو ساعت در کشتزار پشت منزلتان گردش میکردند. هیتکلیف اصرار داشته او را سوار اسبش کند ، ولی آنکسی که این خبر را بمن داد گفت که ایزابلا باوقول داده ، تا ملاقات بعدی خود را آماده فرار کند . خوبست به لیتون خبر بدهی تا بیشتر مواظب خواهرش باشد».

از این خبر ، وحشت جدیدی در قلبم ایجاد شد . بقیه راه را تا منزل با سرعت زیادی طی کردم ، وقتی به اتاق ایزابلا رسیدم حقیقت آشکار شد . اتاق خالی بود . اگر چند ساعت زودتر فهمیده بودم شاید ناخوشی

کاترین مانع این اقدام نسنجیده او میشد. اما حالا چه میشد کرد؟ من نمیتوانستم آنها را تعقیب کنم. از طرفی هم نمیتوانستم با دادن این خبر جنجال تازه‌ای در میان خانواده ایجاد کنم. آقا فعلا در ناراحتی خود چنان غرق بود که امکان نداشت غصه دیگری بر آن افزوده شود. چاره‌ای ندیدم جز اینکه سکوت کنم و دم‌تزنم.

کاترین در خواب ناراحتی فرورفته بود. شوهرش موفق شده بود که آشفتگی و دیوانگی او را کمی تسکین دهد. دکتر پس از معاینه کامل با امیدواری گفت:

«اگر سعی کنیم او را آرام و راحت نگاهداریم ممکن است بهبود حاصل کند.

بعقیده من منظورش این بود که حمله عصبی بیشتر ممکن بود باعث اختلال حواس او شود تا اینکه منجر بمرگ او گردد. آن شب نه آقا و نه من هیچکدام چشم بهم نگذاشتیم و همه خدمتکاران هم زودتر از موقع معمول بلند شدند، آهسته قدم میزدند و بایکدیگر نجوایی کردند. همه کس دیده میشد جز ایزابلا. همه تعجب کردند که چطور شده ایزابلا در چنین موقعی هنوز خواب است. برادرش هم متعجب بود، پرسید که خواهرش بیدار شده است یا نه. یکی از خدمتکاران که صبح زود برای خرید به جیمرتون رفته بود، باحالی آشفته بالا آمد و فریاد زد.

« آقا، ایزابلا رفته است. من شیر فروش خودمان را دیدم گفت يك مرد ويك خانم دم دكان نعلبندی که در دو میلی جیمرتون است برای نعل زدن به اسب توقف کرده بودند و آن مرد هیتکلایف بوده است.»

آقا گفت: «ممکن نیست چنین چیزی حقیقت داشته باشد. الن دین، برو بین ایزابلا کجاست؟»

دویدم و برای حفظ ظاهر نظری به اتاق ایزابلا افکندم و برگشتم و گفته خدمتکار را تأیید کردم. آقا چیزی نگفت و همچنان ساکت ماند.

پرسیدم: «آیا ممکن است آنها را تعقیب کنیم و دوباره او را برگردانیم؟»

آقا گفت: «او بمیل خود رفته، او حق دارد اگر میخواهد برود. من که او را ترك نکردم؛ او مرا ترك کرد؛ بعد از این او فقط اسماً خواهر من است.»

دیگر بیش از این راجع به این موضوع سخن نگفت؛ و بعدها هم کوچکترین سؤالی راجع به آن نکرد. فقط بمن دستور داد تا هر چه که در منزل متعلق به او بود، بمحض آگاهی از نشانی خانه جدیدش برای او بفرستم.

## فصل نهم

دوماه از رفتن فراریها میگذشت. در این مدت خانم لیتون مبتلا به تب دماغی شده و با آن سخت در مبارزه بود، تا بالاخره بهبود یافت. هیچ مادری قادر نبود یگانه فرزند خود را آنطور که آقای لیتون با صمیمیت به کاترین رسیدگی می کرد، مواظبت کند. روز و شب مراقب او بود و با حوصله همه چیز را تحمل میکرد. وقتی دکتر اعلام کرد که کاترین از خطر جسته، خوشحالی و ممنونیت او از حد گذشت.

اولین دفعه‌ای که کاترین از اتاقش بیرون آمد، اوایل ماه مارس سال ۱۷۸۴ بود با وجود آنکه ۱۸ سال از آن تاریخ میگذرد هنوز آنرا فراموش نکرده‌ام. آقای لیتون صبح زود روی بالش او یک دسته گل سرخ گذاشته بود. چشمهای کاترین که مدتها نور ندیده بود از دیدن گلها خیلی روشن شد و با وجد و سرور آنها را دسته کرد و گفت: « اینها اولین گلهایی است که در (هایتز) ظاهر میشوند. از دیدن اینها بیاد باد ملایم و گرمی اشعه آفتاب و آب شدن برفها می‌اقتم. ادگار! آیا در بیرون باد جنوب نمی‌وزد و آیا همه برفها آب نشده؟ ».

شوهرش گفت: « عزیزم برفها تقریباً همه آب شده، رنگ آسمان آبی است و مرغهای کاکلی میخوانند، جویها و برکه‌ها همه پراز آبند. بهار گذشته، در اینموقع من آرزو داشتم تورا در این خانه بینم. حالا آرزو می‌کنم تو بالای آن تپه‌ها باشی. اگر بدانی در آن بالاها چقدر هوا خوب و مطبوع است، گمان میکنم که آن هوا تورا بکلی معالجه خواهد کرد.»

کاترین گفت: « ولی بهار دیگر باز هم تو آرزو خواهی کرد که مرا در این خانه بینم و اگر در آن وقت به گذشته نظری بیندازی فکر خواهی کرد امروز خوشبخت‌تر بوده‌ای.»

ما میدانستیم که حال او حقیقتاً بهتر شده. آقا بمن دستور داد بخاری اتاق نشیمن را که مدت چندین هفته خاموش بود روشن کنم و کنار پنجره زیر آفتاب یک‌صندلی راحتی بگذارم. بعد او ایائین آورد و کاترین مدتی زیر آفتاب مطبوع نشست. شب که شد خیلی خسته بنظر میرسید. هیچ دلش نمیخواست که به اتاقی که مدت‌ها در بستر ناخوشی افتاده بود برگردد، بنا بر این من روی نیمکت کنار اتاق، بستری برایش مهیا کردم. همه ما بدو دلیل‌میل داشتیم که او هرچه زودتر شفا یابد، زیرا حیات موجود دیگری بوجود او بستگی داشت. ما همه به این امید که پس از مدت کوتاهی با تولد وازنی آقای لیتون مسرور و از این که دیگر املاکش به دست غریبه‌ای



نخواهد افتاد خیالش راحت خواهد بود ، خوشحال بودیم .  
 شش هفته از رفتن اینز ابلا میگذشت که از او برای برادرش نامه  
 مختصری رسید که عروسی خود را با هیتکلیف اعلام کرده بود .  
 گمان میکنم که آقا باین نامه جوابی نداد . دو هفته بعد از آن هم  
 بمن نامه مفصلی نوشت ، خیلی تعجب کردم که چنین نامه‌ای بدست  
 عروسی که شاید تازه از ماه عسل برگشته نوشته شده باشد . من هنوز  
 هم این نامه را بعنوان یاد کار نگه داشته‌ام .

نوشته بود : « الن عزیزم ، من دیشب به واترینگک هایتر آمدم .  
 و برای اولین دفعه شنیدم که کاترین سخت مریض بوده و هنوز هم  
 هست . فکر میکنم که من نباید باو چیزی بنویسم . برادرم نیز ، یا  
 بعلت اینکه نسبت بمن عصبانی است یا بواسطه گرفتاریهایی که دارد  
 جواب نامه‌ای را که باو فرستادم نداد .

ببرادرم بگو: «من حاضرم دنیائی را بدهم و در عوض يك بار دیگر  
 صورتش را ببینم . پس از بیست و چهار ساعت که از گرنج دور شدم .  
 دوباره قلباً میل به مراجعت کردم و اکنون نیز با تمام روح و قلبم  
 آرزوی آمدن به آنجا را دارم . »

«بقیه نامه برای خودت تنهاست . من میخواهم از تو دو سؤال بکنم :  
 «اول اینکه میخواهم بدانم وقتی تو در اینجا زندگی میکردی چکار  
 کردی که توانستی عواطف و سجایای انسانی خودت را حفظ کنی؟» .

دومین سؤال اینست: «آیا میتوان کلمهٔ انسان را به هیتکلیف اطلاق کرد؟ اگر بلی، پس آیا او دیوانه است؟ اگر نه آيا شیطان است که باین صورت درآمده؟ من نمیتوانم دلایلی را برای این سؤالات خود پیدا کنم، اما تمنا دارم وقتی بیدن من می آئی اگر میتوانی برای من شرح بده که باچه موجودی عروسی کرده ام، باید خیلی زود پیش من بیائی. چیزی ننویس، اما خودت بیا و نامه ای هم ازادگار برای من بیاور». حالا به بقیه گوش کن و بین من در (هایتر) که فکر میکردم خانه جدید و جایگاه خوشبختیم باشد چطور پذیرفته شدم. هوا تاریک بود که از اسب پیاده شدیم. نوکر قدیمی شما، ژوزف، در حالیکه يك چراغ پیه سوز در دست داشت به استقبال ما آمده بود. اولین کاری که کرد، این بود که چراغ را مقابل صورت من گرفت که قیافه مرا ببیند. با نگاهی پراز کینه مرا برانداز کرد و پس از آن تقریباً بمن دهن کجی نمود و دور شد. بعد اسبها را گرفت و به طویله برد. پس از چند دقیقه برگشت و در پیرون راقفل کرد.

هیتکلیف ایستاد تا با او صحبت کند، ولی من به آشپزخانه وارد شدم. آه چه آشپزخانه ای! سوراخی بود کثیف و نا مرتب. بعد از تو اینقدر تغییر کرده که توهم اگر آنرا ببینی نخواهی شناخت. نزدیک آتش بچه ای که از سر پایش کثافت میبارد، ایستاده بود. بدنش قوی بود، ولی سر و ریختی مندرس داشت، چشمها و دهانش کمی شبیه به

چشمها و دهان کاترین بود.

فکر کردم «باید برادرزاده کاترین باشد. پس لازم دیدم از اول خود را باو مهربان و خوب نشان بدهم و حتی او را بیوسم». نزدیکش رفتم و خواستم دست گوشمالویش را بگیرم، درضمن گفتم: «عزیزم حالت چطور است؟» او طوری نامفهوم جواب داد که اصلا از حرفش چیزی نفهمیدم.

جمله دیگری که باو گفتم این بود «هیرتون، میخواهی من و تو دوست بشویم؟»، ولی در مقابل این حرفهای محبت آمیز بمن فحش داد و تهدیدم کرد، اگر دور نشوم سگ را بطرفم رها کند. دوباره از در بیرون رفتم و منتظر شدم تا دیگران برسند. آقای هیتکلیف دیده نمیشد، به طویله رفتم و از ژوزف خواهش کردم که مرا بداخل منزل راهنمایی کند. مدتی خیره خیره بمن نگاه کرد و زیر لب باخود چیزی گفت. بعد بامسخره گفت: «آیا هیچ مسیحی خوبی را دیده‌ای که از این چیزها بشنود؟ من اصلا نمی فهمم چه میگوئی؟». بگمان اینکه کراست فریاد زدم: «میخواهم بامن داخل منزل شوی و مرا راهنمایی کنی». خلاصه از بی تربیتی اش خیلی ناراحت شدم. ژوزف گفت: «این کار من نیست، من کار دیگری دارم». با بی اعتنائی بکار خود ادامه داد. مدتی دور حیا قدم زدم، از در می گذشتم و بطرف در دیگر رسیدم، آنرا کوبیدم، پس از یک لحظه معطلی يك

شخص بلندقد، لاغر و بی اندازه کثیف در را باز کرد. صورتش زیر موهای درهم و ژولیده که تا روی شانه‌هایش ریخته بود پنهان شده و خوب دیده نمیشد. چشمهایش مثل چشمهای کترین بود اما زیبایی خود را ازدست داده بودند.

او با قیافه‌ای عبوس گفت: «کی هستی و اینجا چه می‌خواهی؟». جواب داد: «نام من ایزابلا لیتون است. آقا شما قبلاً مرا دیده‌اید. اخیراً با آقای هیتکلایف ازدواج کرده‌ام و گمان میکنم با اجازه شما او مرا با اینجا آورده‌است». بانگاهی غضب آلود مانند يك گرگ گرسنه بمن نظر انداخت و گفت: «هان، پس او بر گشته‌است؟».

گفتم: «بله ماهمین الان رسیده‌ایم، ولی او مرا دم در آشپزخانه گذاشت و رفت و وقتی من داخل خانه رفتم پسر کوچک شما تهدیدم کرد که اگر بیرون نروم سگش را بجان من خواهد انداخت». غرغر کنان گفت: «پس این ملعون خبیث بقول خود وفا کرده». راستش را بخواهی ازاینکه بدون فکر باین دردوم رو آورده بودم پشیمان شدم، اما همین‌دلی بمن دستور داد تا داخل شوم و بعد از آن در را از پشت بست. آتش زیادی در بخاری میسوخت و این تنهاروشنایی بود که در تمام این عمارت بزرگ دیده میشد. پرسیدم ممکن است کلفت را صدا کنم تا مرا به اتاق خوابم راهنمایی کند. آقای ارشاد

مرا بجوایی مفتخر نمود. دستها را درجیب کرده در اتاق قدم میزد و مرتباً از این طرف به آن طرف اتاق میرفت. چنین بنظر میرسید که وجود مرا در آن اتاق بکلی فراموش کرده بود. من هم نمیخواستم دوباره ناراحتش کنم.»

«الآن، متعجب نخواهی شد اگر احساسات و افسردگی خود را برایت شرح بدهم. در خانه‌ای بودم که صاحب آن بوئی از مهمان-نوازی نبرده و اگر در صحرا تنها بودم بهتر از آن بود که ساعتی با او بسر برم. در آن وقت از خاطر میگذشت که در چهار میلی آنجا خانه‌ای داشتم که کانون مسرت و خوشی من و محل زندگی تنها فردی بود که در دنیا از همه کس بیشتر دوستش دارم. البته اگر بین ما بجای چهار میل، اقیانوس اطلس هم قرار داشت فرقی نمیکرد. من به - واترینگک هایتز با رضایت خاطر پناه بردم، زیرا من با این ترتیب از زندگی کردن تنها با هیتکلیم راحت میشدم. ولی او افراد این منزل را میشناخت و از اعمال بیرویه و دخالت‌های نابجای آنها هم باکی نداشت. من متفکر نشسته بودم و دقایقی را با اندوه فراوان میگذراندم. نمیدانم چه مدت را با این حالت بد گذراندم تا اینکه ارشاد یکدفعه جلو من ایستاد و مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشد متحیر و خیره بمن نگاه کرد. من هم وقتی دیدم او متوجه من شده از فرصت استفاده کردم و گفتم:

« من در اثر مسافرت خسته‌ام و میل دارم به رختخواب بروم. کلفت کجا است؟ اگر او نمیخواهد پیش من بیاید اقلاً مرا راهنمایی کنید تا من نزد او بروم.»

او جواب داد: « اصلاً کلفت نداریم، شما باید خودتان کارهایتان را انجام بدهید». در حالیکه گریهام گرفته بود، پرسیدم: « کجا باید بنحوابم؟». من که از زور خستگی و نا ملایمات از پا درآمده بودم دیگر نمیتوانستم شخصیت خود را حفظ کنم.

گفت: « ژوزف اتاق هیتکلیف را بتو نشان خواهد داد. در را باز کن او در آنجاست». میخواستم دستورش را اطاعت کنم ولی ناگهان مرا نکه داشت و با آهنگ عجیبی گفت: « مواظب باش، وقتی به اتاق رفتی در را از پشت قفل کن، مبادا غفلت کنی! ».

پرسیدم: « به چه منظوری آقای ارنشاور، من باید چنین مواظب باشم؟» زیرا دوست نداشتم که عمداً خود را با هیتکلیف در اتاق زندانی کنم. گفت: « اینجارا نگاه کن ». از جیش آلتی را در آورد که ساخت آن عجیب بود، و به لوله‌ای متصل بود که هر دو لبه‌اش نیز بود. « این آلت اغوا کننده‌ی مرد ناامید است. من با این هر شب باید بدر اتاقش بروم و مترصد باشم که در آنرا باز یابم! اگر یک دفعه آنرا باز بینم مطمئن باش که کارش ساخته است. وقتی فرصتی بدست بیاورم، اگر تمام فرشتگان عالم هم جمع شوند نمیتوانند او را از چنگال

انتقام نجات دهند.»

با کنجکاوی آن آلت را نگاه کردم. فکر ناصوابی بقلبم خطور کرد. اگر چنین آلتی در اختیار من بود چقدر مقدر میبودم! آنرا از دست او گرفتم و تیغه آنرا لمس کردم. او با حیرت به قیافه من نگاه کرد و آن را از دستم قاپید، آنرا بست و دوباره در جیبش گذاشت و گفت: «به او بگو مواظب خودش باشد. من اهمیت نمیدهم اگر به او بگوئی من چه فکری درباره او دارم، خودت هم از او مواظبت کن. می بینم که از شنیدن خطری که او را تهدید میکند هیچ ناراحت نشده‌ای.»

پرسیدم: «هیتکلیف بشما چه کرده و چه خطای نابخشودنی نسبت بشما مرتکب شده است؟ آیا عاقلانه تر نیست که به او بگوئید منزل شما را ترك کند و بی کار خودش برود؟»

ارنشاو غرشی کرد و گفت: «نه، نه. اگر او بخواهد خانه را ترك کند او را زنده نخواهم گذاشت. اگر او را تشویق کنی تا از اینجا برود، خون او بگردن تو خواهد بود. گمان میکنی من اینقدر احمقم که همه چیز را از دست بدهم و آنرا از او پس نگرفته آزادش بگذارم تا برود؟ آیا (هیرتون) باید گدای سر راهی بشود.»

الن، راجع به عادات ارباب قدیمی‌ات با من صحبت کرده بودی.

او بطور وضوح در نزدیکی پرتگاه دیوانگی قرار گرفته . او دوباره شروع بقدم زدن در اتاق کرد و من از اتاق فرار کردم و به آشپز خانه پناه بردم.

ژوزف مشغول پختن آش بود ، روی آتش خم شده و محتویات دیگ بزرگی را هم میزد . با صدای بلند فریاد زد : آش را من درست خواهم کرد . او را کنار زد و کلاه و لباس سوارم را در آوردم . گفتم : « آقای ارنشاو بمن دستور داده که کارهایم را خودم انجام دهم . من در بین شماها نمیتوانم نقش یک خانم را بازی کنم ، زیرا از کرسنگی خواهم مرد».

اعتراضات و التماسهای ژوزف در من اثری نکرد . به تندی شروع بکار کردم ولی اقرار میکنم که بیشتر کثافت کاری میکردم . وقتی غذا را کشیدم چهار کاسه شد ، در ضمن یک کوزه چهارلیتری هم شیر تازه آوردند . هیرتون کوزه را برداشت و سر کشید شیر از لب و لوجه . هایش سرازیر شد . با ملایمت اعتراض کردم و گفتم : « بهتر است مقداری از آن را در لیوان خود بریزی و بخوری» ولی بیچۀ هرزه ، گوش نداد و بکارش ادامه داد .

گفتم : «من شامم را در اتاق دیگری میخورم . شما اتاقی به اسم اتاق نشیمن ندارید؟».

ژوزف خنده صداداری سرداد و گفت : «اتاق نشیمن ! اتاق نشیمنی



نداریم.»

گفتم: «پس من بطبقه بالا میروم، اتاقی بمن نشان بده.»  
 ژوزف باغر غر از جایش بلند شد و جلومن راه افتاد تا بیابا لارسیدیم،  
 در ضمن عبور به هر دردی که می رسیدیم باز می کردم تا قسمتهای مختلف  
 خانه را ببینیم. او جلو دری ایستاد. تصور کردم که باید بهترین  
 اتاق منزل باشد. در آن يك قالی خوب پهن بود، ولی نقش و نگار آن  
 زیر گردو خاک محوشده بود. ائانه آن هم گران قیمت و نو بود، ولی  
 معلوم میشد که بواسطه عدم مواظبت، داشت خراب میشد. راهنمای  
 احمق بمن گفت:

«این اتاق ارباب است.» اصرار کردم که اتاقی بمن نشان بدهد  
 تا کمی در آن استراحت کنم. ژوزف غر غر کنان با چراغی که در دست  
 داشت بطبقه پائین رفت و من در تاریکی ماندم. بعد از مدتی با هیرون  
 بالا آمد تا او را در رختخوابش بخواباند، بعد بمن گفت: «البته در  
 این خانه، هم برای شما و هم برای غر و رو نخوت شما محلی پیدا میشود.»  
 من از روی ناامیدی دوباره بطبقه پائین رفتم و در آشپزخانه خود درازوی  
 يك صندلی انداختم و بزودی بخواب رفتم. طولی نکشید که هیتکلیف  
 مرا بیدار کرد. او تازه به آشپزخانه آمده بود. با خوشروئی گفت:  
 «در اینجا چه میکنی؟». گفتم: «در اتاق ما قفل و کلید آن هم در  
 جیب شما بود.»

از شنیدن کلمه «ما» خیلی ناراحت شد، به تندی گفت که آن اتفاق مال من نیست و هیچوقت هم نخواهد بود. در اینجا کلمات زشتی هم بر زبان راند که از تکرار آن شرم دارم. گاهی تعجب نسبت به او چنان شدید میشود که ترسم از این میرود؛ در عین حال بتو اقرار میکنم که یک بیرماده و بیایکمارسمی، وحشتی را که او در من ایجاد می کند، نمیتواند تولید کند. او راجع به ناخوشی کاترین با من صحبت کرد و برادرم را مسبب آن میدانست و گفت عهد کرده که مرا بجای ادگار آنقدر رنج بدهد تا بخود اودست یابد.

«من از او خیلی نفرت دارم - من خیلی بدبختم - من دیوانه بوده ام! مواظب باش که راجع باین موضوع در آنجا با کسی صحبتی نکنی. با کمال بیصبری هر آن درانتظار هستم. مرا نا امید مکن. ایزابلا»

### فصل دهم

بمحض آنکه خواندن نامه تمام شد به اتفاق آقا رقتم و باو خبر دادم که خواهرش به واترینگک هایتر وارد شده و بمن نامه ای نوشته که از شنیدن کسالت خانم لیتون خیلی متأسف شده و میل شدید خود را برای دیدن آقا بیان کرده و در ضمن خواهش کرده که هر چه ممکن است زودتر برای او نامه ای بفرستید و تقصیرش را عفو کنید.

لینتون گفت: «عفو! او بمن کاری نکرده که عفویش کنم. ان! ممکن است تو امروز بعد از ظهر به و اتارینگ هایتز بروی و باو بگوئی من عصبانی نیستم. اما از اینکه او را از دست داده‌ام و از اینکه گمان نمیکنم او هرگز خوشبخت شود متأسفم. راجع باینکه من بروم و او را ببینم این امری است محال اگر راستی میخواهد مرا از خود ممنون و راضی کند، آن شوهر ردلش را وادار کند تا این حوالی را ترک کند».

پرسیدم: «آقا شما خودتان نامه‌ای برایش نمی‌نویسید؟».

گفت: «نه، من با خانواده هیتکلیف مکاتبه و رابطه‌ای ندارم».

سردی ادگار مرا خیلی افسرده کرد. در تمام راه از گرنج تا هایتز بمغزم فشار می‌آوردم و فکر میکردم چه بگویم و چه بهانه‌ای برای نامه ننوشتن برادرش بتراشم که باعث تسکین خاطر او شود. وقتی به هایتز رسیدم بدون اینکه در بز نم وارد منزل شدم.

هیندلی آنجا نبود هیتکلیف سر میز نشسته بود، و وقتی من داخل شدم بلند شد و بمن يك صندلی تعارف کرد. او در آنجا تنها کسی بود که قابل احترام بنظر میرسید و گمان کردم که او هیچوقت باین موقری نبوده است. وضع طوری بود که هر غریبه‌ای گمان میکرد که او يك شخص اصیل و خانواده دار است و زنش يك زن شلخته. ایزابلا با خوشحالی جلو آمد و بمن خوش آمد گفت. دستش

را جلو آورد تا نامه‌ای را که انتظار آنرا داشت بگیرد. من سرم را تکان دادم، ولی او از این اشاره سر چیزی نفهمید. هیتکلیف که حدس زده بود برای چه او دستش را دراز کرده گفت:

« نلی، اگر برای اینز بلا چیزی داری باو بده، لازم نیست آنرا مخفی کنی ما چیزی ازهم پنهان نمیکنیم».

گفتم: «آه من چیزی ندارم. از بابم بمن گفت تا بخواهرش بگویم که از طرف او نه منتظر نامه‌ای باشد و نه انتظار داشته باشد که بدیدنش بیاید».

لب اینز ابلا به آهستگی لرزید و دم پنجره رفت و در جای خود نشست. شوهرش جلو اتاق نزدیک من آمد و راجع به کاترین سؤالاتی کرد. هر چه از ناخوشی اش میدانستم گفتم. ولی او با تدبیر و حيله از من حرف میکشید و مرا استنطاق میکرد تا بعلت اصلی مرض او پی ببرد. بعد گفت: «قبل از اینکه از این خانه بروی باید بمن قول بدهی راهی پیدا کنی که بتوانم او را ببینم و با او صحبت کنم. البته اگر تو قبول کنی و یا نکنی من او را خواهم دید. چه میگوئی؟».

— «من میگویم آقای هیتکلیف، شما نباید به آنجا بیائید. بدانید که بوسیله من شما هر گز به آنجا راه نخواهید یافت. اگر یک دفعه دیگر شما و ارباب باهم روبرو شوید ممکن است منجر به مرگ کاترین گردد».

گفت: «با کمک تو ممکن است از آن اتفاق جلوگیری کرد. تو میدانی که کاترین هزار برابر آنچه به لیتون علاقه مند است، به من علاقه دارد، من دیوانه بودم که گمان میکردم اولیتون را بیشتر از من دوست میدارد. تمام عشقی را که لیتون با آن جثه کوچک و ضعیفش ممکن است در مدت هشتادسال به کاترین ابراز بدارد، با اندازه عشق يك روز من نسبت با او نخواهد بود. کاترین هم مانند من صاحب قلبی حساس است. لیتون نمیتواند مانند من او را دوست بدارد. چطور کاترین میتواند کسی را که مانند خودش قلب حساسی ندارد و معنی عشق را نمیفهمد دوست بدارد؟»

در این میان ایزابلا فریاد زد: «اتفاقاً کاترین و ادگار همدیگر را خیلی دوست دارند، من نمیتوانم تحمل کنم که اینقدر برادرم را تحقیر کنید.»

هیکلیف با تمسخر گفت: «برادرت تو را هم فوق العاده دوست دارد، اینطور نیست؟ با خیالی راحت تو را در این دنیا دستخوش پیش-آمدها کرده است.»

ایزابلا گفت: «او خبر ندارد که من چقدر رنج میبرم، من این موضوع را باو خیر نداده‌ام.»

- «پس معلوم میشود باو چیزهای دیگری اطلاع داده‌ای، آیا باو نامه نوشته‌ای؟»

« من فقط باو نوشتم که عروسی کرده‌ام شما هم آن نامه را دیدید.»

« چیز دیگری نوشتی؟ »

« نه » .

گفتم: « خانم من از آن وقتی که با شما ازدواج کرده وضعیت بدتر شده » .

هیتکلیف جواب داد: « باید بگویم تقصیر خودش بود. بهر حال باید با این وضع بسازد و باید بداند که من همیشه مواظبش خواهم بود و اگر از این خانه پایه خارج بگذارد به بدترین وجهی گوشمالیش خواهم داد .

« این‌ها در حالیکه چشمهایش برق میزد گفت: « الن به این حرفهایش اهمیت نده، او به من میگوید که با من ازدواج کرده تا به ادگار تسلط داشته باشد.»

هیتکلیف آمرانه گفت: « برو بالا. این فضولی‌ها بتو نیامده، بتو میگویم برو بالا.»

بعد دست او را گرفت و بزور از اتاق بیرونش کرد و موقعیکه بر گشت با خود زمزمه میکرد:

« من با نهایت بیرحمی رفتار خواهم کرد. من دردل ابداً رحم ندارم، هر قدر بیشتر بخود بییچد من بیشتر دلم میخواد دل وروده اش

را در آورم و زیر پاهایم له کنم».

در حالیکه باعجله کلاهم را ب سرم میکذاشتم گفتم: «شما اصلاً میدانید رحم چیست؟ آیا در عمر خود هرگز آنرا حس کرده اید؟». حرفم را قطع کرد و گفت: «حالا کلاهم را بزمین بگذار، هنوز موقع رفتنت نشده نلی! من باید از تو خواهش کنم و یا مجبورت نمایم برای رسیدن بمقصودم بمن کمک کنی. باید بدون تأخیر کترین را ببینم. قسم میخورم که منظورم اذیت کردن او نیست. میل ندارم باعث ناراحتی او شوم و یا به آقای لیتون توهین کنم. من فقط آرزو دارم که از دهان خودش بشنوم که حالش چگونه است و چرا مریض شده و ببینم اگر بتوانم با او کمکی کنم. شب گذشته من شش ساعت در باغ گرنج بودم. امشب و شبهای بعد هم به آنجا خواهم آمد تا فرصت ورود بمنزل او را پیدا کنم. اگر ادکار بامن روبرو شود و مانع ورودم گردد، بدون تردید او را بطرفی پرتاب خواهم کرد! اگر نوکرها بامن مقابل شوند، آنها را از پادرو خواهم آورد، ولی بهتر نیست طوری داخل شوم که نه با آقا و نه با نوکرهایش روبرو شوم؟ و تو اینکار را براحتی میتوانی بکنی. من وقتی به آنجا آمدم تو را خبر میکنم و موقعیکه او تنها است، بدون اینکه کسی ملتفت شود، مرا پیش او میبری و مدتی که در آنجا هستم مواظب خواهی بود که کسی مزاحم ما نشود. تو مانع هر پیش آمد شومی خواهی شد».

من باز اعتراض کردم و گفتم: « من نمیتوانم درخانه‌ای که زندگی میکنم خیانت کنم ». درضمن باو گوشزد کردم که ایشان برای اقناع نفس خود حاضر اند آرامش خانم لیتون را برهم برند. - « پس ای زن ، در اینصورت من کاری میکنم که تو در امان باشی . تا فردا صبح تو از واترینگ هایترز نخواهی رفت . بگذار قرارمانرا بگذاریم . میخواهی اینجا بمان و من برای دیدن کاترین با لیتون و تو کراهش دریغتم ؟ یا میخواهی مثل همیشه ، حalahم با من دوست باشی و هر چه از تو میخواهم برایم انجام دهی ؟ زود تصمیمت را بگیر ، زیرا علتی ندارد که حتی یک دقیقه دیگر وقت خود را برای سرسختی و لجبازی بجای تو تلف کنم ».

با او مشاجره کردم و افلا پنجاه مرتبه صریحاً خواهش او را رد کردم، ولی بالاخره مجبور شدم تا باهم قراری بگذاریم. قبول کردم که برای خانم از او نامه‌ای ببرم. اگر خانم بخواهد او را قبول کند، قول دادم که هر وقت آقا منزل نباشد باو خبر دهم تا هر طوری که مناسب بداند، نزد خانم بیاید و در آن وقت نه من درخانه خواهم بود و نه نوآرها .

کار خوب و یا بدی کردم نمیدانم ؟ میترسم کار غلطی کرده باشم! اما فکر کردم که با قبول درخواست او از طرفی مانع نزاع جدیدی میشدم و از طرفی ممکن بود دیدن او در حالت روحی کاترین اثر خوبی بجای گذارد .



بر گشتم به منزل خیلی غمگین تر از رفتم به هایتز بود. بسیار وحشت داشتم و نمیدانستم چطور نامه را بدست خانم بدهم.

### فصل یازدهم

عصر روزی که برای ملاقات به هایتز رفته بودم یقین داشتم که آقای هیتکلیف در اطراف گرنج است. اینقدر باین موضوع اطمینان داشتم مثل اینکه خودم او را بچشم میدیدم. نامه هنوز در جیبم بود و از بیرون رفتن از خانه اجتناب داشتم، زیرا هیچ میل نداشتم دوباره مورد تهدید و آزار آن مرد قرار گیرم. تصمیم گرفته بودم که تا آقا از منزل خارج نشود نامه را به کاترین ندهم. از طرفی هم نمیدانستم آن کاغذ دروی چه تأثیری خواهد کرد. در نتیجه سه روز گذشت و هنوز نامه پیش من بود. چهارمین روز یکشنبه بود و موقعیکه همه اهل منزل به کلیسیا رفتند، من نامه را به اتاق خانم بردم.

خانم لیتون لباس گشاد سفیدی به تن داشت و مثل همیشه جلو پنجرهٔ بازنشسته بود. همان طوری که به هیتکلیف گفته بودم صورت ظاهرش بسیار عوض شده بود. اما وقتی آرام بود در این تغییر شکل او یک زیبایی ملکوتی دیده میشد. برق چشمهایش جای خود را به یک آرامش خواب مانند داده بود. بنظر می آمد که چشمهایش بدنیای دیگری دوخته شده است. رنگ پریدگی او و وضع خاص روحی اش

یعنی عشقی که دائم او را میخورد، بنظر من او را بسوی پرتگاه نیستی  
وزوال سوق میداد.

صدای ناقوس کلیسای جیمرتون هنوز بگوش میرسید، زمزمه  
جوباری که ازده میگذشت گوش را نوازش میداد. در واترینگ-  
هایتز در روزهای آرام همیشه این صدای ملایم جوبیار شنیده میشد  
و غالباً کترین در حالیکه غرق افکار خود بود به آن گوش میداد.  
با ملایمت گفتیم: «خانم برای شما نامه‌ای دارم» و آنرا روی آن  
آن دستش که روی زانوش بود گذاشتم. اضافه کردم: «باید شما  
آنرا زود بخوانید، زیرا جواب دارد».

اینقدر در جواب دادن تأخیر کرد که من دوباره گفتم: «خانم  
میخواهید من برایتان بخوانم؟ نامه از آقای هیتکلیف است».  
کمی از جای خود پرید، مثل اینکه خاطره تأثر انگیزی  
ناراحتش کرد. نامه را جلو چشموهای خود گرفت، بنظر آمد که  
آنرا میخواند.

گفتم: «او میخواهد شما را ببیند، او الان در باغ است و با کمال  
بیصبری منتظر جواب شما است». دقیقه‌ای بعد صدای قدمهای هیتکلیف  
که از سالن میگذشت شنیده شد و بزودی نزد کترین رفت و او را  
محکم در بازوان خود گرفت.

مدت پنج دقیقه هیتکلیف نه حرفی زد و نه او را رها کرد. در

اینمدمت! اینقدر او را بوسید که شاید تا آرزمان هر گز کسی را آنقدر نبوسیده بود. باید بجزأت بگویم که اول خانم او را بوسید، بعد بطور وضوح دیدم که هیتکلیف از دیدن قیافه از هم پاشیده او ناراحت شده، گوئی او هم مانند من فهمیده بود که امیدی به بهبود او نیست و بزودی دست تقدیر او را بدنیای دیگر خواهد برد.

بعد بالحضی که نمیخواست ناامیدیش ظاهر شود گفت: «آه کاتی عزیز، آه عمر من! چطور میتوانم تورا با این حال بینم؟»، چنان در چشمان کاترین خیره شده بود که گمان کردم اشکش جاری خواهد شد، ولی از شدت غصه، اشک در چشمش خشک شده و جاری نگشت. کاترین به عقب خم شد و با اخم گفت: «حالا چه میگوئی هیتکلیف! تو و ادگار قلب مرا شکستید و حالا هر دو پیش من آمده اید و ناله و زاری میکنید و چنان قلمداد میکنید که شمائید که قابل ترحم هستید، ولی بدانید که من هر گز دلم بحال شما نخواهد سوخت. شما مرا کشتید. چقدر شما قوی هستید! چند سال بعد از من خیال دارید زنده بمانید؟»

هیتکلیف جلو کاتی زانو بزمین زده بود، خواست بلند شود ولی کاترین موهایش را گرفت و مانع شد. بعد کاترین با تلخی ادامه داد: «آرزو داشتم اینقدر میتوانستم تورا نگاهدارم تا با هم میمردیم. اهمیتی هم نمیدادم اگر توریج میبردی. نه، برنجهای تو اهمیت

نمیدهم . چرا تو نباید رنج بیری ، مگر من رنج نمیبرم ؟ آیا وقتی من زیر خاک خوابیدم تو مرا فراموش میکنی و با خوشبختی باقی ایام را میگذرانی ؟»

هیتکلیف درحالیکه سرش را از دست کاترین خلاص میکرد و دندانهایش را بهم میفشرد فریاد کرد : « من که مثل تو درعذابم، چرا میخواهی با این حرفها بیشتر رنجم بدهی ؟ » .

دیدن منظره این دو برای يك نفر بیطرف منظره ای بسیارعجیب و ترسناك بود. در تمام اعضای صورت کاترین درلپ های بیرنگ، درلبهای بی خون و چشمهای برآقش در هر کدام آثار کینه جوئی و انتقام نمودار بود .

هیتکلیف با يك دست چنان محکم بازوی او را گرفته بود که وقتی آنرا رها کرد جای انگشتانش روی پوست بیرنگ او کبود مانده بود .

هیتکلیف با خشونت ادامه داد : « مگر زیر جلدت شیطان رفته است، حالا که داری میمیری با من اینطور حرف میزنی ؟ بدان که آنچه بمن گفתי پس از مرگ تو در خاطر من باقی خواهد ماند و دائماً قلب و روح مرا در آتش جهنم خواهد سوزاند ، در حالیکه تو خودت با آرامی و راحتی زیر خروارها خاک آرمیده ای .

کاترین با ناله گفت : « من هیچوقت در آرامش نخواهم بود. من

برای توبیش از آنچه خود رنج میبرم عذاب نمیخواهم . من فقط آرزو دارم که هیچوقت ازهم جدا نشویم . بدان که اگر بعد از این بخاطر آنچه که بتو گفتم فکر کنی و رنج ببری، من هم زیر خاک رنج خواهم برد . بنابراین برای خاطر من هم شده ، مرا ببخش .»

هیتکلیف به پشت صندلی کاترین رفت و به آن تکیه داد ، ولی صورت خود را طوری گرفت که او نبیند، زیرا رنگش از شدت هیجان کبود شده بود .

کاترین گفت : « روح من از مجبوس بودن در این زندان بدن خسته شده ، من دارم حاضر میشوم تا به آن دنیا فرار کنم . هیتکلیف عزیزم ، تو نباید حالا اخم کنی . لطفاً نزدیک من بیا ، هیتکلیف !» .  
با اشتیاق بلند شد و بدسته صندلی تکیه داد . هیتکلیف بنا -  
بخواش او نزدیکش شد . کاملاً نا امید بنظر میرسید . چشمهایش از حدقه در آمده و نمناک شده بود . به کاترین چشم دوخته بود .  
کاترین جستی زد و هیتکلیف او را گرفت و آندو همدیگر را در آغوش گرفتند . گمان کردم که خانم هرگز زنده از آغوش او بیرون نخواهد آمد .

کاترین حق هق گریه میکرد و میگفت : « اگر من خطا کردم برای همان هم دارم میمیرم . توهم بد کردی مرا گذاشتی و رفتی . من تورا سرزنش نمیکنم و تورا میبخشم توهم مرا ببخش .»

هیتکلیف جواب داد: «بخشیدن و نگاه کردن باین چشمها و لمس کردن این دستهای نحیف کارمشکلی است، ولی چه میشود کرد؟ دوباره مرا بیوس و نگذار من چشمهایت را بینم. آنچه بمن کردهای میبخشم. من قاتلم را دوست دارم. اما قاتل تو را چطور! میتوانم او را دوست بدارم؟»

بعدساعت شدند - صورشان را روی یکدیگر گذاشتند و اتصالاً اشک میریختند. ساعات بعد از ظهر بسرعت میگذشت و صدای رفت و آمد جمعیتی که به کلیسیای جیمر تون رفته بودند، شنیده میشد. من که از رسیدن آقای لینتون میترسیدم، خیلی ناراحت شدم و گفتم: «دعای کلیسیا تمام شد و آقا پس از نیمساعت دیگر بمنزل خواهد آمد».

هیتکلیف فحشی بر زبان آورد و کاترین را بیشتر بخود فشار داد. کاترین ابداً حراکتی نکرد. پس از مدت کمی آقای لینتون در کوچه را باز کرد. با وحشت گفتم:

«بینید آقا آمد، شما را بخدا عجله کنید، زود بروید. جلو پلهها کسی نیست تا شما را ببیند».

هیتکلیف گفت: «کاتی، من حالا باید بروم، ولی اگر زننده بمانم قبل از آنکه بخوابی یک بار دیگر بدیدنت خواهم آمد. من در همین حوالی و در نزدیکی پنجره این اتاق قدم میزنم».

کاترین جواب داد: «تو نباید بروی!» و آنقدر که زورش اجازه میداد محکم دست او را گرفت. «گفتم تو نباید بروی!».

— «باید بروم، لیتتون الان خواهد رسید».

او میخواست بلندشود، اما در صورت کاترین تصمیم خطرناکی دید. کاترین با فریاد دلخراشی گفت: «نه، نه، نه». این آخرین دیدار ما است، ادگار بما آزاری نخواهد رسانید. هیتکلف، من خواهم مرد».

هیتکلف فریاد زد: «لعنت بر شیطان، الان میرسد» و در حالیکه دوباره روی صندلی اش نشست، گفت:

«ساکت باش عزیزم، ساکت باش کاترین، من میمانم، اگر در همین جا که نشسته‌ام مرا بکشد باطیب خاطر می‌میرم». دوباره همدیگر را بغل کردند. صدای پای آفا که از پله‌ها بالا می‌آمد شنیده میشد. من خیلی ترسیدم و عرق سرد بر جبینم نشست.

باهیجان به هیتکلف گفتم: «میخواهید به یاوه گوئیهای کاترین گوش بدهید؟ او اصلاً نمیداند چه میگوید، شما میخواهید او را نابود کنید، برای اینکه عقل او سر جایش نیست؟ بلند شوید و زود بروید والا همه ما از آفا گرفته تا خانم و خدمتکار، کارمان زار است».

دستهایم را بهم فشار دادم و فریاد زدم. آقای لیتتون، از شنیدن صدای من سرعت از پله‌ها بالا آمد. بازوهای کاترین سست شده و از

دو طرف پائین افتاده و سرش روی سینه خم شده بود. گمان کردم غش کرده و یا مرده است.

ادگار بطرف مهمان ناخوانده اش پرید. از شدت خشم و تعجب رنگش پریده بود. میخواست چه بکند، نمیتوانم چیزی بگویم. بهر حال هیتکلیف با گذاشتن جسم بیجان کاترین در بغل لینتون بتمام نمایشها خاتمه داد و گفت:

«اینجارا نگاه کنید، اگر رحم و شفقتی در دلتان است، اول بفکر این باشید، باو کمک کنید، سپس نوبت حرف زدن با من خواهد رسید.»

هیتکلیف به اتاق نشیمن رفت و در آنجا نشست. آفالینتون مرا مرا احضار کرد و با کمک یکدیگر کاترین را بهوش آوردیم. اما او کسی را نمیشناخت. آه میکشید و ناله میکرد.

نمیدانم که ادگار درنگرانی بیحدش دوست منفورش را فراموش کرده بود یا نه، ولی بهر حال در اولین فرصتی که بدست آوردم پیش هیتکلیف رفتم و التماس کردم که برود. باو اطمینان دادم که حال کاترین بهتر شده و صبح هم حال او را بهوی اطلاع خواهم داد. گفت: «من حرفی ندارم و از منزل خارج میشوم، ولی در باع خواهم ماند. اما نلی! فراموش نکن که فردا صبح مرا از حالش با خبر کنی. من زیر آن درخت کاج منتظر خواهم بود.»



این را گفت و ازمیان در نیمه باز سرعت نظری بداخل اتاق  
کاترین افکند و خانه را از لوٹ وجود خود پاك ساخت .

\* \* \*

آن شب تقریباً در حدود ساعت ۱۲ کاترین دختری بدنیا آورد  
و خودش دو ساعت بعد مرد . الان درست ۱۸ سال از آن تاریخ میگذرد  
ولی در نظر من مثل اینکه همین دیر روز بود . آن روز وقتی چشم  
به بچهٔ یتیم وضعیف و نحیف افتاد، قلباً به لیتون بزرگ لعنت فرستادم  
که در وصیتنامه خود نوشته بود که اگر ادگار پسری نداشته باشد  
املاکش به دختر خودش برسد ، نه به دختر ادگار . بچهٔ ادگار  
در اول تولدش موجود بیچاره‌ای بود که هیچکس دوستش نداشت .  
بیچاره ساعتها گریه میکرد و از شدت گریه گاه نزدیک بود خفه شود  
ولی احدی يك ذره باو اعتنا نمیکرد .

صبح روز بعد هوا آفتابی و خیلی خوب بود . بنظر می آمد که  
آقا پهلوی زن مردماش بخواب رفته . من پس از طلوع صبح آهسته  
خود را بیاغ رساندم .

منظور اصلیم دیدن آقای هیتکلیف بود . میخواستم اورا ببینم  
ولی ترس داشتم . فکر میکردم که باید خبر وحشتناکی را باو بدهم ،

اما نمیدانستم چطور بگویم. او در گوشه باغ بدرختی تکیه داده بود، سرش برهنه، موهایش ژولیده و از شبم صبح مرطوب شده بود. معلوم بود که مدتی طولانی بهمین وضع بیحرکت در آنجا ایستاده بود، زیرا چند پرنده در سه قدمی او به جست و خیز به دانه جمع کردن مشغول بودند، ولی همینکه مرا دیدند بهوا پرواز کردند. هیتکلیف سرش را بالا کرد و گفت:

« او مرده! من خودم میدانم! من منتظر نشدم که تو این خبر را بمن بدهی. دستمالت را کنار بگذار و جلو من شیون مکن. لعنت بر همه شما! او مایل نیست هیچکدام از شما برایش گریه کنید.»  
گریه من برای هر دو آنها بود، هم برای کاترین و هم برای هیتکلیف.

در حالیکه کوشش میکردم جلو گریه ام را بگیرم، جواب دادم:  
« بله او مرد، او به بهشت رفت، امیدوارم که ماهم راه راست پیش-گیریم و اعمال شیطانی را از خود دور کنیم تا بتوانیم بزودی در آنجا باو ملحق شویم.»

هیتکلیف زهر خندی زد و گفت: « پس او در این دنیا کارهای خوب انجام داده؟ و مثل یک وجود مقدس از دنیا رفته؟ یا جلو بگو بینم چطور مرد.»

در حین ادای این کلمات با وجود اینکه میخواست خودداری

کند سر تا پا میلرزید.

پیش خود فکر کردم چه موجود بدبختی است! بعد باو گفتم:  
«شما هم مثل سایر هموعان خود قلب و اعصاب دارید، چرا می‌خواهید  
احساسات و رنجهای خود را از نظر پنهان کنید؟»، سپس با صدای بلند  
جواب سؤالش را دارم:

«او مثل يك برد آرام و راحت مرد. اول آهی کشید و مثل بچه‌ای  
که از خواب بیدار میشود، خمیازه‌ای کشید و پنج دقیقه بعد ضربان  
نبضش ایستاد و پس از آن همه چیز تمام شد».

– با تردید پرسید: «هیچ اسم مر اثر د؟».

– «او تا آخر بهوش نیامد، او هیچکس را نشناخت و در حالیکه  
تسمی شیرین بر لب داشت، از این دنیا رفت. زندگی‌اش با رؤیای  
خوشی خاتمه یافت. خدا کند در عالم دیگر با همین حال خوش  
بیدار شود».

هیئتکلیف با خشمی وحشتناک در حالیکه پاهایش را بزمین  
میکوبید فریاد زد: «خدا کند که در آن دنیا با عذاب بیدار شود، زیرا  
که او تا آخر يك فرد دروغگو بود! او حالا در کجا است؟ نه در  
آنجا نیست. در بهشت نیست». کاترین ارثشا و انشاءالله که تا من  
زنده‌ام تو آسوده نخواهی. تو گفتی که فدای عشق من شدی – پس  
بیش من بیا و همیشه با من باش! من میدانم که ارواح همیشه در زمین

سرگردانند . آه خدای من ، غیر قابل تحمل است ! من بدون تو ، که جان من بودی ، چطور میتوانم زنده بمانم . بدون روح زندگمی چه ثمر دارد؟» .

وقتی دید که باو نگاه میکنم غرشی کرد و گفت تا از آنجا دور شوم .

تشییع جنازه خانم لینتون به روز اولین جمعه بعد از روز فوتش موکول شد . تا آن روز لینتون شب و روز در کنار تابوت رو باز اومی نشست و هیتکلیف هم شبها را در باغ می گذرانید . روز سه شنبه کمی بعد از تاریک شدن هوا آقا از فرط خستگی مجبور شد دو ساعت به اتاق خوابش برود و کمی استراحت کند . من فوراً پنجره را باز و به هیتکلیف اشاره کردم که برای آخرین وداع داخل اتاق شود . او هم فرصت را از دست نداد و فوراً به اتاق آمد .

البته آقای ارنشاو هم برای حضور در تشییع جنازه خواهرش دعوت شد ، ولی بدون اینکه حتی معذرتی بخواهد ، اصلاً نیامد . چیزی که باعث تعجب دهقانان شد این بود که آرامگاه ابدی کاترین نه در نمازخانه و نه در میان قبور خانواده لینتون و نه در میان قبور خانواده خودش ، بلکه در خارج از محوطه کلیسا بود . در یک سر آشیبی سبز و خرم در یک گوشه حیاط کلیسا ، در جایی که دیوار آن آنقدر کوتاه بود که بتهای خار و گلهای وحشی روی آنرا پوشانده و فقط چند

تخته سنگ آنرا از صحرا جدا میکرد، حفر شده بود.

### فصل دوازدهم

روز بعد هوا عوض شد. اول باران آمد و بعد برف شروع شد. لیتون از اتاقش بیرون نیامد. من هم در اتاق نشیمن نشسته و بچه‌ها که دائماً گریه میکرد روی زانوهایم خوابانده بودم و از پنجره به دانه‌های برف نگاه میکردم. در همین حال بودم که کسی داخل اتاق شد و داشت از زور خنده روده‌بر میشد. گمان کردم که یکی از کلفت‌ها است، فریاد زدم: «چطور جرأت میکنی در اینجا اینطور بخندی و سبکی کنی؟ اگر آقای لیتون صدای خنده تو را شنیده باشد چه خواهد گفت؟»

صدای آشنائی جواب داد: «بخشید، من میدانم ادگار در رختخواب است. من نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم». در همین حال نفس زنان نزدیک آتش آمد که خود را گرم کند.

بعد از کمی مکث گفت: «من تمام راه را از واترینگ ها پترز تا اینجا دویده‌ام. میدانم چند دفعه زمین خوردم. مضطرب نشو، من الان برایت شرح خواهم داد که چه اتفاقی افتاده، فقط خواهش میکنم برو بگو کالسکه را حاضر کنند تا به جیمرتون بروم و به یک کلفت

هم دستور بده تا چند لباس از گنجۀ من بیاورد» .

شخص تازه وارد ایزابلا خانم هیتکلایف بود. البته بنظر نمی آمد که خندۀ او از روی خوشی باشد ، موهایش که تاروی شانه ها ریخته بود کاملاً خیس بود و از آن آب میچکید. مانتویش نیز بیدنش چسبیده بود و پیاهاش فقط يك جفت كفش راحتی خیلی نازك و سبك دیده میشد .

با تعجب گفتیم : «خانم عزیزم تا شما این لباسهای خیس را عوض نکنید من از اینجا نمانم نخواهم خورد؛ شکی نیست که شما امشب به جیمرتون نخواهید رفت. پس لازم نیست بگویم کالسکه را حاضر کنند» .

گفت: «همین حالا خواهم رفت . اما حرفی ندارم که لباسهایم را عوض کنم و لباس بهتری بپوشم» .

اما تا من مطابق دستور او عمل نکردم، نگذاشت باو دست بزنم. وقتی که کار عوض کردن لباس تمام شد ، او روی يك صندلی راحتی نزدیک بخاری نشسته و مشغول نوشیدن چای شد و گفت : «حالا ان، روبروی من بنشین و آن بیجۀ بیچارۀ کاترین را در گوشه ای بخوابان من دوست ندارم او را ببینم . لابد فکر میکنی که من دلم بحال کاترین بیچاره نسوخته . برعکس من برای او خیلی گریه کردم ، ولی دلم نمیخواست با هیتکلایف این حیوان وحشی ، همدردی کرده

باشم .

بعد حلقه طلایش را از انگشت سومش در آورد و توی آتش بخاری پرتاب کرد .

از او پرسیدم به چه علت از واترینگک هایمز فرار کرده؟  
جواب داد: «من می بایستی اینجا بمانم و خیلی هم آرزوی آنرا دارم، ولی بتو می گویم که او بهیچوجه مرا راحت نخواهد گذاشت. او شخصی نیست که بتواند ببیند که من در اینجا زندگی مرفه‌ی داشته باشم، او تا آرامش ما را مختل نکند و زندگی ما را مسموم نسازد، دست از سرمان بر نخواهد داشت. او در اثر بدرقتاریهایش بکلی آتش عشق مرا خاموش کرد. اصلاً بخاطر ندارم چطور به او دل‌بستم و عاشقش شدم! او هم اگر حقیقتاً شیفته و شیدای من می‌شد بالاخره روزی طبیعت شیطانی خود را نشان میداد و مرا از خود بیزار میکرد، چنانچه امروز کرد. من از سلیقه کاترین تعجب میکنم که با آنکه اینقدر این دیوپست فطرت را خوب میشناخت، چطور عاشق دلخسته او بود .

به او اشاره سکوت کردم و گفتم: « کمی گذشت داشته باش و اینقدر از او بدمگو، بالاخره او هم بشر است دردناک مردان بسیاری بدتر از او هم وجود دارند.»

« نه، او بشر نیست. او اصلاً از من گذشت و بخشش نمیخواهد.

من قلبم را در کمال صفا به او دادم، ولی او آنرا با پنجه‌های بیرحمش جریحه دار کرد. وقتی او قلب مرا شکسته من دیگر قدرتی ندارم که دوباره او را دوست داشته باشم. وقتی او در عزای کاترین اینقدر بیقراری کرده و شاید تا روزمرگش هم خون گریه کرده من چگونه میتوانم نسبت به او احساساتی داشته باشم؟ توازن سؤال کردی که چرا از واترینگک هایتر فرار کردم. من باین کار مجبور شدم، زیرا موفق شده بودم خشم او را بیش از حد برانگیزم.

«میدانی که دیر روز قرار بود آقای ارنشاو در مراسم تشییع جنازه حاضر شود، باین منظور از هر شب کمتر نوشیدنی شیطانی خورد. نه مثل شبهای دیگر که ساعت شش بنوشیدن مشغول میشد و ساعت دوازده مست و لایعقل بلند میشد. حتی الامکان میخواست خود را هشیار نگه‌دارد. صبح روز موعود هنگامی که از خواب برخاست حال نزاری داشت و عوض اینکه به تشییع جنازه برود کنار آتش نشست و لیوانها را پشت سر هم سر کشید.

هیئت‌کلیف، که از بردن اسمش هم بدنم میلرزد، از روز یکشنبه گذشته تا امروز در منزل مانند شخص بیگانه‌ای بود. تقریباً یک هفته است که یک دفعه هم با ما غذا نخورد. نزدیکی‌های سحر بمنزل می‌آمد و یکر است به اتاقش میرفت و در را بروی خود می‌بست، بعد که از اتاق خارج میشد مستقیم به طرف گرنج راه می‌افتاد. تعجب میکنم



چرا ادگار پی پاسبانی نفرستاد تا او را بزندان ببرد.  
 نمیتوانی فکر کنی که من در مقابل حرفهای بی سر و ته ژوزف  
 باید هر آن فریاد بزنم و گریه کنم. او و هیرتون برای من صاحبان  
 بدی هستند و من بمراتب ترجیح میدهم که با هیندلی بنشینم و بحر فهای  
 بیمعنی اش گوش بدهم تا اینکه وقتم را با آن پسر کوچک و آن  
 پیر مرد خرف و احمق بگذرانم. وقتیکه هیتکلیف منزل است من  
 مجبور هستم برای غذا خوردن به آشپزخانه بروم و بمصاحبت آنها  
 تن دردهم و الامجبورم در اتاقهای مرطوب غیر مسکونی از گرسنگی  
 بمیرم.

دیشب من در گوشه‌ای نزدیک آتش نشسته بودم و تا ساعت دوازده  
 یکی از کتابهای قدیمی را میخواندم. برف می آمد. همه افکارم  
 متوجه حیاط کلیسا و قبر کاترین بود. بنا بر این هیچ میل نداشتم  
 به اتاق بالا بروم و در آنجا تنها باشم. هیندلی روبروی من نشسته و  
 سرش را بدستش تکیه داده بود، شاید او هم بهمان چیزی که من فکر  
 می کردم می اندیشید. نوشیدنی شیطانی نمیخورد، ولی دو ساعت بود  
 که بیحرکت در جای خود نشسته و ابداحرفی نمیزد. صدائی جز ناله  
 حزن آور باد و صدای ضعیف ترق و تروق زغال سنگ بخاری و صدای  
 قیچی مخصوصی که من گاه گاه نوک قتیله شمع را تمیز میکردم  
 شنیده نمیشد. هیرتون و ژوزف شاید راحت خوابیده بودند.

بالاخره صدای چفت در آشپزخانه این سکوت غم انگیز را شکست. هیتکلیف از محل نگاهبانی اش، گمان میکنم بواسطه برف و باران، زودتر از معمول بمنزل برگشته بود. در ورودی قفل بود و صدای پای او را میشنیدم که بطرف در دیگر ورودی نزدیک میشد. هیندلی بمن نگاه کرد و گفت:

«من او را پنج دقیقه در بیرون نگاه میدارم ایرادی نداری؟»

گفتم: «نه، حتی دلم میخواهد او را تمام شب در بیرون نگهدارید. پس کلید را در جای کلید بگذارید و در راهم کلون کنید». قبل از آنکه هیتکلیف به جلو در برسد در را محکم بست، بعد بمن نزدیک شد و در چشمهایم خیره شد. در حالیکه برق کینه و عداوت از چشمهایش می درخشید میخواست از طرز نگاه من نظر مرا نسبت بعمل خود درک کند. چون هم صورت ظاهرش و هم احساساتش مثل یک شخص قاتل شده بود، قدرت قضاوت را از دست داده بود، ولی باینهمه از طرز نگاه من جرأت پیدا کرد و گفت:

«تو من هر دو لازمست با این مرد تصفیه حساب کنیم. آیا تو هم مانند برادرت آنقدر بردبار و بیصدا هستی و میل داری تا آخر عمر رنج ببری و دم تزی و انتقامت را از او نگیری؟»

جواب دادم: «من از تحمل اینهمه رنج بجان آمده ام. من طالب

انتقامی هستم که بخودم صدمه ای وارد نسازد، ولی خیانت و شقاوت

مانند نیزه‌هایی است که دو سرش تیز باشد و در نتیجه عکس‌العمل آن متوجه خودم هم میشود.»

هیندلی فریاد زد: «جواب خیانت و شقاوت، خیانت و شقات است! خانم هیتکلایف من نمیخواهم شما برای من کاری انجام دهید فقط ساکت بنشینید و ابدأ حرفی نزنید. او سبب مرگ شما و خانه خرابی من خواهد شد.»

لعنت بر این خبیث پست فطرت! او چنان بدرلکد میزند مثل اینکه صاحب این خانه است. قول بدهید زباتان را نگه دارید. الآن سه دقیقه ساعت یک مانده است و قبل از آنکه آن ساعت دیواری ساعت یک را اعلام کند شما یک زن آزاد خواهید بود.»

بعد او همان آلتی را که من در نامه برایت توصیف کرده بودم از جیبش درآورد. میخواست شمع را خاموش کند که من آنرا از او گرفتم و از دسترسش دور کردم. بهر حال او خودش را برای انجام عمل شیطانی حاضر کرد گفتم:

«من ساکت نمی‌نشینم. شما نباید به او آزاری برسانید. بگذارید در بسته بماند، و شما هم آرام بنشینید.»

آن مرد نا امید فریاد زد: «نه، من تصمیم خود را گرفته‌ام، به خدا قسم آنرا انجام خواهم داد! من میخواهم بشما خدمتی کرده باشم و هم هیرتون را از بدبختی نجات بدهم. شما بیخود دروغ عمل

من نشوید . حالا که دیگر کاترین وجود ندارد ، در این دنیا کسی نیست که برای من افسوس بخورد و ناراحت بشود . حالا موقعی رسیده که من باید تصمیم را اجرا کنم و کار را خاتمه دهم .

مشاجره بایک دیوانه را پیش از این مناسب ندیدم . تنها کاری که کردم این بود که بطرف پنجره دویدم و با لحنی تقریباً مظفرانه گفتم : « هیتکلیف ، خوب است امشب بجای دیگری بروی ، زیرا آقای ارشاد قصد جانت را کرده است . »

او جواب داد : « بهتر است که تو در را باز کنی . » و طوری با سبکی با من صحبت کرد که شرم دارم جملات او را تکرار کنم .

دوباره گفتم : « اگر میل داری روانه دیار خاموشان شوی بیاتو... من وظیفه خود میدانستم که تورا از خطری که تهدیدت میکند باخبر گردانم ، دیگر هم کاری به کارت ندارم . »

پنجره را بستم و بجای خود نزدیک بخاری برگشتم . هیندلی با عصبانیت دشنام داد و گفت : « به خدا که تو هنوز این پست شریب را دوست میداری . » با خود فکر می کردم که اگر هیتکلیف این مرد را از بین می برد چقدر برایش خوب میشد که از این بدبختی نجات می یافت و اگر هیندلی هیتکلیف را به آن دنیا میفرستاد چقدر برای من خوب میشد .

هنچنان که در این افکار غرق بودم یکدفعه شیشه پنجره پشت



سرم شکست و خرده های آن در وسط کف اتاق ریخت و آقای هیتکلیف از میان پنجره نمایان شد. شانه های پهن او اجازه نمیداد که از پنجره شکسته داخل شود و من بخیال آنکه از سر او در امان خواهم ماند، لبخندی رضایت بخش زدم. موها و لباسهایش از برف سفید شده بود و دندانهای تیزش که مثل دندان آدمخواران بود، از شدت غضب در آن تاریکی برق میزد. فریاد زد:

«ایزابلادررا باز کن، اگر نه بلائی بسرت می آورم که حظ کنی.»

گفتم: «من نمیخواهم مرتکب جنایت شوم. آقای هیندلی حاضر ایستاده که جنین کاری را انجام دهد.»

گفت: «در آشپزخانه را باز کن تا داخل شوم.»

گفتم: «هیندلی نخواهد گذاشت. توجه عاشقی هستی که نتوانستی سرمای برف را تحمل کنی. هیتکلیف، من اگر جای تو بودم اینقدر روی قبر کاترین میخوابیدم تا آخر الامر مثل سگی باوفا جان میسپر دم. من تعجب میکنم که تو چطور توانسته ای پس از این ضایعه جانگداز زنده بمانی.»

هیندلی گفت: «او در آنجا است؟ اگر بتوانم دستم را بیرون ببرم حتماً او را میزنم.»

الن، میترسم گمان کنی که من آدم خیلی بدجنسی هستم! اما من

بهیچوجه نمیخواستم کمک کنم و زندگانی هیتکلیف را بخطر اندازم. تمام آرزوی من این بود که او ازین برود، ولی اگر چنین میشد وجداناً از حرفهای ملامت آمیزی که باورده بودم ناراحت میشدم. در این اثنا هیتکلیف ناگهان خود را بروی آلتی که در دست هیندلی بود انداخت و آنرا از دست او بیرون کشید.

صدای انفجاری شنیده شد و تیغه آن آلت به میچ دست صاحبش فرورفت. هیتکلیف بزور آن را از دستش بیرون کشید. درحین این عمل گوشت دست هیندلی برید. هیتکلیف آن را در جیب خود گذاشت و سپس سنگی برداشته و چوبهای نازک وسط شیشه های پنجره را شکست و توی اتاق پرید. هیندلی از زور درد، بی حس بگوشه ای افتاده خون از دهانه گشاد زخم دستش جاری بود. هیتکلیف بد کار هم لگد محکمی باو زد و سرش را چندین بار به زمین کوبید، درعین حال با دست دیگرش محکم مرا گرفته بود تا مبادا بروم و ژوزف را خبر کنم. بعد از آنکه از نفس افتاد دست از او کشید و بدن نیمه جان وی را کشان کشان برد و بروی نیمکت انداخت. بعد با خشونت عجیب زخم او را با پارچه ای که از کت ارشاو پاره کرد محکم بست. وقتی خود را آزاد دیدم فوراً از فرصت استفاده کردم و پی پیشخدمت پیر روان شدم

ژوزف با خشم فریاد زد! «در اینوقت شب بامن چکار دارید؟»

من چکار میتوانم بکنم؟».

هیتکلیف غرشی کرد و گفت: «کارتو مواظبت کردن از این ارباب دیوانه‌است، اگر او تا یک ماه دیگر زنده بماند مجبورم او را به تیمارستانی بفرستم. ای سگ بی دندان تو آمده‌ای بمن خیره خیره نگاه کنی؟ مثل مجسمه ایستاده‌ای و غرغر میکنی و مرتباً باخودت حرف میزنی. بیا باو برس، من حوصله ندارم و قتم را برای پرستاری او تلف کنم.»

ژوزف با حیرت و وحشت گفت: «ولی شما که برای او رمقی باقی نگذاشته‌اید. من تا حال در عمرم منظره‌ای باین فجیعی ندیده‌ام.» هیتکلیف او را بطرف خونهایسکد در وسط اتاق ریخته بود هول داد و گفت:

«اول آنجا را بشوی». و حوله‌ای هم جلو او انداخت تا با آن خونها را تمیز کند. بعد مرا با شدت تکان داد، بطوری که دندانهایم بهم خورد و مرا پیش ژوزف برد و گفت: «ای افعی! این کار، کار توهم هست.»

خیلی زحمت کشیدم تا ژوزف را قانع کنم که اول هیتکلیف حمله نکرد. بزودی ارشاد بحال آمد و وقتی خیال ژوزف راحت شد که او زنده‌است، فوراً رفت و برای او کمی آب آورد. هیتکلیف به ارشاد گفت به رختخوابش برود و استراحت کند. بعد از این نصیحت



عاقلا نه، خیلی خوشحال شدم که هیتکلیف از اتاق خارج شد و هیندلی جلو بخاری دراز کشید. من هم به اتاق خود رفتم و خیلی تعجب کردم که چطور باین راحتی از دست هیتکلیف خلاص شدم.

امروز صبح وقتی پائین آمدم نیمساعت به ظهر داشتیم، آقای ارشاد با حالی خراب جلو بخاری نشسته و هیتکلیف هم خیلی بدقیافه و مهیب جلو بخاری دراز کشیده بود. هیچکدام میل بخوردن غذا نداشتند، پس من تنها غذا خوردم. هیندلی کمی آب خواست، باو دادم و حالش را پرسیدم.

گفت: «حالم خیلی بداست طوری همه جای بدنم درد میکند مثل اینکه بایک اردو غول جنگیده‌ام».

گفتم: «تعجبی ندارد، کاترین همیشه ادعا میکرد که وجود او مانع از اینست که هیتکلیف بشما آسیب جانی برساند، اما دیشب او شما را لگد مال کرده و بدن مجروحتان را روی زمین کشید. در کربنج همه کس میداند که اگر پای هیتکلیف در میان نبود الان کاترین زنده بود».

هیتکلیف فریاد زد: «بلند شو از نظرم دور شو. برو کمشو». جواب دادم: «معذرت میخواهم، ولی من هم کاترین را دوست میداشتم؛ حالا برادر او به کمک من احتیاج دارد، برای خاطر کاترین هم شده من باید ناو کمک کنم. حالا کاترین مرده است، ولی من قیافه

اورا در قیافه هیندلی می بینم.»

«هیتکلیف با خشم فریاد زد: «ای احمق بیچاره قبل از آنکه زیر لگد من له شوی بلند شو برو.»

«اگر کاترین بیچاره بتو اعتماد کرده و بحقارت تن در داده و زن توشده بود هیچوقت نمیتوانست بر احتی این رفتارهای وحشیانه ات را نادیده بگیرد.»

نیمکت و بدن ار نشاو میان من و او قرار گرفته بود. پس بجای آنکه سعی کند خود را بمن برساند، شیئی را از روی میز برداشت و بطرف سر من پرتاب کرد. در آخرین لحظه دیدم هیتکلیف میخواست باشدت بطرف من حمله کند، اما هیندلی مانع شد و آندو با هم جلو اجاق روی هم در غلطیدند. درحین فرار از آشپزخانه به ژوزف گفتم که زودبکمک اربابش بشتابد. به هیرتون هم که جلو راهم بود تنه زدم و بعد با جست های بلند بطرف جاده سرایشب فرار کردم. بعد از آنکه از پیچ و خم های جاده گذشتم و از وسط صحرا عبور کردم بساحل رودخانه رسیدم، میان لجنزار زدم و با شتاب بطرف روشنائی های کر فچ راه افتادم. اگر برای ابد محکوم میشدم که در جهنم زندگی کنم برایم بهتر از آن بود که يك شب دیگر در زیر سقف واترینگک هایتر بسر برم.

اینابلا، ساکت شد و يك پیاله چای نوشید. بعد بلند شد و

اصرارهای مرا مبنی بر اینکه کمی بیشتر بماند، ناشنیده گرفت و بطرف کالسکه رفت. از آنجا دور شد و دیگر هیچوقت بآن حوالی نیامد. وقتی مدتی گذشت بین او و اربابم لیتون نامه نگاری برقرار شد. مسکن جدید او در جنوب، نزدیک لندن بود و در آنجا پس از چند ماه که از فرارش گذشت پسری بدنيا آورد. اسم بچه را لیتون گذاشت و از همان اول نوشته بود که بچه ضعیف و رنجور است.

يك روز آقای هیتکلیف در دهکده مرادید و پرسید ایزابلا کجا زندگی میکند. از گفتن خودداری کردم. او گفت:

«هیچ اهمیتی ندارد، ولی او باید از آمدن بخانه برادرش احتراز کند». بعد بوسیله چند نفر از خدمتکاران به محل اقامت ایزابلا و همچنین بوجود بچه پی برد. ولی او بهیچوجه مزاحم آنها نشد. فقط هر وقت مرامیدید از بچه میپرسید. از شنیدن اسم بچه پوزخند تمسخر آمیزی میزد و می گفت:

«آنها میخواهند من از بچه خودم هم متنفر باشم، اینطور نیست؟». گفتم: «کمان نمیکنم آنها بخوانند شما چیزی راجع به بچه بدانید».

«اما من هر وقت مایل باشم او را خواهم گرفت، باید منتظر چنین روزی باشید».

خوشبختانه ایزابلا قبل از آنکه چنین روزی را بیند مرد،

شاید سیزده سال پس از مرگ کاترین، وقتی که لیتون کوچک دوازده ساله و یا شاید کمی بیشتر بود، یعنی در سال ۱۷۹۷ (تقریباً پنج سال قبل).

### فصل سیزدهم

اربابیم، آقای ادگار لیتون از همه کارها دست کشیده و حتی دیگر به کلیسا هم نمی‌رفت و بهیچ عنوانی بدهکده پا نمی‌گذاشت. زندگی خود را بگذراندن در محوطه پارک و زمینهایش محدود کرده بود، فقط گاهی صحرا می‌رفت. تنها مایه تسلیش محبتی بود که به دختر قشنگ و کوچولوی خود داشت. هرگز اسم او را بطور کامل یعنی کاترین ادا نمی‌کرد و با او کاتی می‌گفت. بر عکس زنش را هیچوقت کاتی صدا نمی‌کرد، شاید برای اینکه هیتکلیف عادت داشت او را کاتی صدا کند.

عاقبت ارنشاهمانطور که همه منتظر بودند، پس از مدت کوتاهی بنخواهرش پیوست. شاید فقط شش ماه بعد از او، در میان مستی و بیخبری جان داد. دکتر کنت بمن گفت:

«خیلی متأسفم این مرد بیچاره تازه بیست و هفت سال داشت. او همسن تو بود اینطور نیست؟»

همیشه باین فکر بودم که آیا با او خوب معامله شده یا نه و این

فکر دائماً مرا آزار میداد. از آقای ادگار اجازه خواستم تا به واترینگ-  
 هایمز بروم، ولی او قبول این تقاضا بی میل بود. به او خاطر نشان کردم  
 که هیرتون برادر زاده زنتش بود و بعد از مردن پدرش او باید قیم آن  
 طفل باشد. آقای لیتون مهلت خواست تا با و کیلش در این باره  
 مشورت کند و بالاخره اجازه داد بروم.

و کیل لیتون گفت: «پدر هیرتون هنگام مرگ مقروض بود و  
 تمام املاکش در گرو است. تنها راهی که برای وارث او باقی است  
 اینست که بتواند در قلب طلبکار نسبت بخود علاقه‌ای ایجاد کند».

وقتی به هایمز رسیدم آقای هیتکلیف گفت: «آمدن تولزومی  
 نداشت، اما حالا که آمده‌ای خوب است بمائی و اگر میل داری کارهای  
 لازم تشییع جنازه را سر و صورتی بدهی».

بعد اضافه کرد: «اگر راستش را بخواهی جسد این دیوانه باید  
 بدون هیچگونه مراسم در وسط جاده دفن شود. دیروز بعد از ظهر  
 ده دقیقه از منزل خارج شدم و بعد که برگشتم دیدم که او هر دو در  
 اتاق را بروی خود بسته و تمام شب را بقصد خودکشی مشروب خورده  
 است. امروز صبح ناچار شدیم برای ورود به اتاق در را بشکنیم. او  
 بیحس و بیحرکت در روی نیمکت افتاده بود. عقب دکتر کنت فرستادم،  
 اما هیندلی مرده و بدنش سرد و خشک شده بود. دیگر هیچ اقدامی  
 فایده نداشت».

من اصرار کردم که تشییع جنازه مجلل و آبرومند باشد. ولی هیتکلیف گفت: «این موضوع بسته بنظر شخص او است» و باین طریق میخواست بمن یادآوری کند که خرج این کار از جیب او درمی آید. درست قبل از تشییع جنازه هیرتون بیچاره را بلند کرد و روی میز نشاند و با لحنی رضایت آمیز گفت: «حالا پسر خوب، تو مال من هستی! حالا ببینم تو هم اگر تحت شرایطی که پدرت بزرگ شده باریائی، همانطور موجودی فاسد و بیهوده خواهی شد!». طفل بیچاره که از حرفهای او چیزی درک نمیکرد خیلی خوشحال بنظر میرسید و با موهای سر و صورت هیتکلیف بازی میکرد و به لب هایش دست میکشید.

حالا دیگر مهمان واترینگک هایتر از باب و مالک آنجا شده بود، و به وکیل ارشاو ثابت کرد که ارشاو بعلت جنونی که به قمار داشت تمام املاکش را تا و جب آخر تزد او گر و گذاشته و پول گرفته و همه این پولها را هم در قمار باخته بود. در اینصورت هیرتون که میبایستی معتبرترین مالک آن حوالی باشد، اکنون فاقد همه چیز بود و میبایستی در خانه خودش مانند نوکری بیمقدار و ذلیل زندگی کند و تابع شخصی باشد که دشمن دیرینه پدرش بود.

کاتی کوچک بچه‌ای بسیار جذاب و چون نوری بود که بخانهٔ بیروح و خاموش ما روشنائی بخشیده بود. زیبایی حقیقی درسیمای جذابش دیده میشد. چشمهای سیاه قشنگش را ازارنشاو بهارث برده بود و پوست لطیف و موهای مجعد کم رنگش را از پدرش ادگار لیتون. کمی متکبر بود، ولی خشن نبود و قلبی حساس و مهربان داشت و بهر کس علاقه‌ای پیدا میکرد براحتی نمیتوانست از او دل بر کند و این حالت او همیشه مرا بیاد مادرش می انداخت، ولی از هیچ جهت دیگر بمادرش شباهتی نداشت. مانند کبوتری ملایم و آرام بود. قیافه‌ای محزون و صدائی ملایم داشت. هیچوقت غضبش مهیب نبود و محبتش هم هرگز بدرجهٔ خشمش نمیرسید. باید اینرا هم بگویم که او هم مانده‌مهٔ بچه‌ها گاهی کارهای نادرست انجام میداد و از خود لجاجت و خودسری نشان میداد.

تا سیزده سالگی هرگز ترك و تنها پا از محوطهٔ منزل بیرون نگذاشته و پشت دیوار پارک نرفته بود. گاهی آقای لیتون او را با خودش تا يك یا دومیلی منزل میبرد و بکس دیگری اعتماد نمیکرد که بچه را با او بسپارد. بچه، نامی از جیمرتون نشنیده بود، و اترینک-هایتز و هیتکلیف برای او وجود خارجی نداشت.

خانم ایزابلا هیتکلیف تا دوازده سال بعد از آنکه شوهرش را ترك کند زنده بود. او هم مثل برادرش سلامت جسمانی و رنگ سرخ

وشادابی چهره خود را که معمولاً مردم این دیار دارا هستند از دست داده بود. او به برادرش نوشت و او را از عاقبت احتمالی ناخوشی چهار ماهه خود مطلع کرد و با التماس خواهش کرد تا پیش او برود و در دم آخر از او وداع کند و در ضمن بیچه خود، لیتون کوچک را با او بسپارد. او با هم در رفتن يك لحظه هم تردید نکرد و بمن دستور اکید داد که در غیاب او از دخترش کاترین کوچک مراقبت کنم و نگذارم از محوطه پارک خارج شود.

غیبت او سه هفته طول کشید. یکی دو روز اول کاترین خیلی غمگین بود و در گوشه‌ای آرام می‌نشست، نه هوس بازی داشت و نه خواندن. این حالت آرام او کم کم تبدیل به بد خلقی و بی حوصلگی شد و من چون خیلی مشغول بودم و نمیتوانستم آنطور که لازم است او را سرگرم کنم، مجبور میشدم او را گاه پیاده و گاه سوار بر اسب بگردش دور باغ بفرستم. او ایل تابستان بود و هوا چنان خوش و مطبوع بود که او دوست داشت ساعتها در باغ تنها گردش کند. بنظرم بعید میرسید که اگر در باغ هم باز میماند جرأت بکند و خارج بشود. بدبختانه اعتماد من بجا نبود. يك روز بیچه شیطان برای نوشیدن چای نیامد. چند نفر از خدمتکاران را عقبش باینطرف و آنطرف فرستادم و بالاخره خودم شخصاً بجستجویش رفتم.

يك کارگر که در کنار نرده‌های باغ کار میکرد گفت: بمن



امروز صبح او را دیدم که با اسبش از روی پرچین‌ها پرید و با سرعت از نظرم دور شد.

میتوانید حدس بزنید که از شنیدن این خبر چه حالی شدم، ناراحتیم از این بود که فکر کردم او باید به (پنی ستون کراگز) رفته باشد. این محل در فاصله یک میل و نیم مسکن هیتکلایف بود، بنابراین چهارمیل از گرنج فاصله داشت. با خود فکر کردم که اگر او از اسب افتاده و کشته شده و یا استخوانهایش شکسته باشد چکنم؟ راستی که این اضطراب خیلی دردناک بود. با عجله داشتم از هایتز میگذشتم که بازن آشنائی مصادف شدم. او بعد از مرگ آقای ارنشاو در واترینگ هایتز کار میکرد. گفت: «آه شما بدنبال خانم کوچولویتان میگردید. نرسید او اینجا است کاملاً سالم است، اما من خوشحالم که از باب من منزل نیست».

من در حالیکه نفسم قطع شده بود بسختی گفتم: «پس از باب در منزل نیست؟».

«نه، نه او ونه ژوزف! هر دو بیرون رفته‌اند، بیائید توی خانه کمی استراحت کنید».

داخل شدم و دیدم که بره و لگرد و سرگردان من در کنار اجاق

روی يك صندلی کوچک، که وقتی مادرش بچه بود روی آن می نشست، نشسته و تکان تکان میخورد. کلاهش بدیوار آویزان بود و چنان با خیال راحت نشسته بود، که مثل اینکه در منزل خودش میباشد. با خوشرویی می خندید و با هیرتون پر حرفی میکرد. هیرتون پسری قوی و هیجده ساله شده بود. با کنجکاوی و تعجب به کاترین نگاه میکرد و از سخنان او که بازبانی سلیس و صریح ادا میشد زیاد چیزی نمی فهمید. در حالیکه خوشحالم را در پشت قیافه متغیر پنهان کرده بودم گفتم: «خیلی خوب خانم کوچولو، تا وقتیکه پایا بیاید دیگر اسب سواری موقوف است. بعد از این نمیتوانم اطمینان داشته باشم که تو از آستانه در خارج شوی. تو واقعاً دختری بی فکر و شیطانی». او از خوشحالی فریادی زد و جست و خیز کنان بطرفم دوید و گفت: «آها، الن، تصور نمیکردی که من از منزل خارج بشوم! آیا تو هیچوقت در عمرت باینجا آمده بودی؟»

گفتم: «فورا کلاهت را بسرت بگذار و راه بیفت. کاتی، میدانی چه کار بدی کرده ای، مگر پدرت بمن سفارش نکرده که نگذارم تو از منزل خارج بشوی و بجای آنکه حرف او را بشنوی یواشکی از منزل بیرون رفتی و باینجا آمده ای.»

در حالیکه هق هق گریه میکرد گفتم: «مگر من چه کرده ام

الن؟ پایا مرا دعوا نخواهد کرد.»

تکرار کردم: «بیا، بیا و نگذار کارمان به گفتگو و دعوا بکشد. آه راستی که خجالت دارد تو يك دختر سیزده ساله‌ای، ولی مانند يك بچه خردسال رفتار میکنی».

این حرفهای من باعث شد که او کلاهش را از سرش برداشت و به پشت بخاری که در دسترس من نبود رفت. خدمتکار گفت: «خانم دین، نسبت باین دختر قشنگ اینقدر سخت رفتار نکنید. ما او را نگه داشتیم زیرا راه خیلی بد و خطرناک است و هیرتون حاضر شده است او را بمنزل بیاورد».

هیرتون در حالیکه دستهایش را در جیب کرده بود در کناری ایستاده، مثل اینکه حرف زدن نمیدانست، اصلاً چیزی نگفت، ولی از قیافه‌اش معلوم بود که از رفتار من با کترین خوشش نمی‌آمد.

دوباره گفتم: «من چقدر باید معطل بشوم؟ ده دقیقه دیگر هوا تاریک میشود کاتی، اسب کجا است؟»، کاتی به هیرتون، پسردائی ناشناسش مثل اینکه یکی از شاگرد مهترهای خودشان در گرنج است رو کرد و آمرانه گفت: «برو اسبم را بیاور».

هیرتون از شنیدن این فرمان از شدت خشم رنگش سیاه شد و فریاد زد:

«مگر من نوکر تو هستم که این طور بمن فرمان میدهی».

کترین از شدت تعجب چشمهایش از حدقه درآمد. من برایش

شرح دادم که هیرتون پسر دائی او است. مثل اینکه خبر وحشتناکی شنیده باشد بطرف من دوید و خودش را به بغلم انداخت. من ازدیدن این تنفر نسبت به هیرتون که اتفاقاً جوانی قوی و خوش قیافه بود، ولی لباسهایش تمیز و زیبا نبود، بزحمت توانستم جلوخنده خودم را بگیرم. آقای هیتکلیف به جسم و پیکر او آسیبی نرسانده بود، چون بلطف خدا هیرتون سری تترس داشت، و خیلی پر جرات بود، ولی چنین بنظر میرسید که هیتکلیف بدطینت پسر بیچاره را در جهل مطلق نگه داشته و او را مانند یک حیوان وحشی بار آورده بود. هیچوقت کسی به هیرتون خواندن و نوشتن نیاموخته بود و هیچگاه هیچکدام از عادات زشت او اصلاح نشده و هرگز کسی او را یک قدم بسوی تقوی و فضیلت راهنمایی نکرده بود.

### فصل چهاردهم

نامه‌ای حاشیه سیاه از اربابم رسید که در آن مراجعت و همچنین مرگ ایزابلا را اطلاع میداد و در ضمن بمن دستور داده بود برای دخترش لباس عزا تهیه کرده و برای خواهرزاده خردسالش (لینتون) هم اتاقی مرتب کنم.

کاترین کوچک از خوشحالی بر گشت پدر و دیدن پسر عمه‌اش دیوانه

شده بود. بالاخره شبی که انتظار آنها را داشتیم فراسید. کاترین مرا مجبور کرد که باستقبال آنها برویم. او روی علفهای کنار جاده نشسته سعی کرد با حوصله دقایق طولانی انتظار را بگذراند. ولی حتی يك دقیقه هم نتوانست ساکت و آرام بنشیند. بالاخره لحظات انتظار به پایان رسید. بمحض آنکه چشمش به پدرش که از دریچه کالسکه به بیرون نگاه میکرد افتاد فریادی کشید و بازوهای خود را باز کرد و بطرف کالسکه پرواز کرد. شوق پدر هم از دیدن فرزند کمتر نبود، با خوشحالی از کالسکه پیاده شد. آنها مدتی در آغوش یکدیگر بودند و همدیگر را بوسیدند و بوئیدند. من بداخل کالسکه نظری انداختم تا لیتون فرزند ایزابلا را ببینم.

بدن او چنان در میان پوستینی گرم پیچیده شده بود که گوئی وسط زمستان است. با صورتی بیرنگ و ضعیف و قیافه‌ای دخترانه در گوشه کالسکه خوابیده بود.

بعد آقای ادگار بدخترش گفت: « عزیزم، بین پسر عمهات مثل تو قوی و با نشاط نیست، زیرا تازه مادرش را از دست داده، پس منتظر نباشی که او بتواند همین امشب بیاید و با تو بازی کند، تا فردا او را راحت بگذارد.»

« بله، البته پدرجان، اما من دلم میخواهد او را ببینم. او هنوز يك نگاه هم به بیرون نینداخته.» آقای ادگار خواهرزاده

تحیفش را که تازه بیدار شده بود از کالسکه بلند کرد و بزمین گذاشت و گفت: «لینتون این دختردائی تو کاترین است. حالا دیگر گریه نکن اوهم غصه خواهد خورد. باید حالا خوشحال باشی زیرا مسافر تمان هم تمام شد».

پسر گفت: «پس اجازه بدهید من به رختخوابم بروم و بخوابم». هر سه آنها وارد منزل شدند. من لینتون را روی صندلی جلو میز نشاندم، ولی هنوز چند دقیقه‌ای از نشستن او نگذشته بود که گریه را سرداد. ارباب علت گریه او را پرسید. در حالیکه هق هق گریه میکرد گفت:

«من نمیتوانم روی صندلی بنشینم».

دائی اش به آرامی گفت: «خوب برو روی نیمکت دراز بکش، زن هم برایت چای می آورد».

بچه دراز کشید. کاتی يك چهار پایه كوچك و يك فنجان چای پیش او برد و بادستهای ظریفش موهای مجعد او را نوازش کرد و صورتش را مکرر بوسید و مثل اینکه به يك بچه شیر خواره چای میدهد آنرا در فعلبکی میریخت و دم دهان او میگذاشت. لینتون كوچك هم خیلی خوشش آمده بود، زیرا حقیقتاً او بایك بچه شیر خوار تفاوتی نداشت. آقابن گفت: «اگر بتوانیم او را پیش خود نکه داریم حالش بهتر خواهد شد. مصاحبت يك بچه همسن و همبازی حالش را خوب خواهد

کرد و روح تازه‌ای در بدن رنجورش خواهد دمید». با خود فکر کردم: «بله فقط اگر بتوانیم او را نکه داریم اما به این موضوع امیدی نداشتم. زیرا پدرش در واترینک هایتز بود و اگر اجباراً میبایست این موجود ضعیف پیش او برود و میان او و هیرتون زندگی کند، باچه همشین‌ها و چه معلمان خوبی سروکار خواهد داشت!».

آنچه در فکر من بود بزودی صورت حقیقت بخود گرفت. حتی زودتر از آنچه منتظرش بودم. پس از آنکه بچه‌هاچای خود را خوردند من آنها را بطبقه بالا بردم. لیتتون تازه بخواب رفته بود که ژوزف دم در پیدا شد. او نخواست بمن چیزی بگوید و اصرار داشت که با خود آقا صحبت کند.

پیر مرد گفت: «آقای هیتکلیف مرا فرستاده تا پسرش را ببرم و مخصوصاً سفارش کرده مبادا بدون او برگردم».

ادگار لیتتون لحظه‌ای ساکت ماند. در قیافه‌اش آثار يك تأسف و تأثر فوق‌العاده دیده میشد، ولی چاره‌ای جز تسلیم خواهر زاده‌اش نداشت و چون او خواب بود و نمیخواست بیدارش کند گفت:

«بروبه آقای هیتکلیف بگو او را فردا به واترینک هایتز خواهم فرستاد، زیرا الان او خواب است و چون خیلی خسته است نمیتواند این‌راه را طی کند».

ژوزف گفت: «نه، این حرفها بخرج هیتکلیف نمیرود. او بمن دستور داده پسرش را ببرم و من هم مجبورم این کار را بکنم؛ حالا خودتان میدانید».

آقای لیتون خیلی جدی گفت: «بتو گفتم او امشب به آنجا نخواهد آمد. هر چه گفتم عیناً برای او بگو تا تکرار نکند. بیش از این هم اصرار نکن. الی او را تا دم در بدرقه کن».

ژوزف فریاد زد: «خیلی خوب. فردا صبح او خودش باینجا خواهد آمد».

آقای ادگار لیتون برای احتراز از خطر این تهدید، مرا مأمور کرد تا صبح خیلی زود پسر را براسب کاترین سوار کرده و بمنزل پدرش ببرم و گفت:

«چون ما نمیتوانیم هیچگونه نفوذی چه خوب و چه بد در تقدیر این بچه داشته باشیم، تو باید به دخترم نگوئی که او بکجا رفته است. فقط باو بگو تا گهان پدرش عقب او فرستاد و او مجبور شد از اینجا برود».

وقتی به لیتون جوان گفتند که باید برای مسافرت جدیدی حاضر شود، خیلی تعجب کرد. او با ناراحتی و گیجی فریاد کرد: «پیش پدرم بروم! مادرم هیچوقت بمن نگفته بود که پدری دارم. پس چرا مادرم و او همانطوریکه همه مردم با هم زندگی میکنند



باهم نبودند ؟» .

ساعت شش و نیم بود که ما به واترینگک هایترز رسیدیم .

آقای هیتکلیف وقتی مرا دید گفت : « سلام ، نلی ، از آن میترسیدم که مجبور بشوم خودم برای آوردن پسرم به آنجا بیایم . تو او را آورده‌ای ؟ بگذار بینم چه شکل است . »

بلند شد و دم در آمد . هیرتون و ژوزف هم با کنجکاوای بدنبال او آمدند . بچهٔ بیچاره نگاهی پر از وحشت به قیافه آن سه نفر افکند .

ژوزف پس از يك بازرسی حسابی گفت : « آقا ، آقای ادگار دخترش را بجای پسر شما فرستاده ! » ، هیتکلیف با شك باو خیره شد و زهر خندی زد و گفت :

« آه خدایا ، چه بچهٔ زیبایی ! آیا آنها اینرا با حلزون و شیر ترش بزرگ کرده‌اند ، نلی ؟ آه لعنت بر من ! به شیطان قسم با اینکه امیدی نداشتم این پسر آنچنان که میخواهم باشد ، ولی باز هم گمان نمیکردم با موجودی چنین نازك و لطیف روبرو شوم . »

من به بچهٔ لرزان و هراسناك گفتم تا از اسب پیاده و داخل منزل شود . او معنی حرفهای پدرش را كاملاً نفهمیده بود و شاید هم هنوز نمیتوانست باور کند که آن ناشناس که او را مسخره کرده و آنچنان عبوس بنظر میرسید پدرش باشد . در حالیکه لرزش اندامش تدریجاً

زیاد میشد بمن چسبیده بود و صورتش را بروی شانه من گذاشته و گریه میکرد.

هیتکلیف با خشونت او را بطرف خود کشید و پرسید: «تو مرا میشناسی؟».

بچه با ترس گفت: «نه».

«نه؟ خوشبحال مادرت، او هیچوقت نخواستہ احساسات فرزندی تو را نسبت بمن بیدار کند، تو پسر من هستی. مادرت اینقدر بدجنس بوده که نخواستہ تو از وجود من با خبر شوی. حالا لازم نیست خودت را عقب بکشی و از خجالب سرخ بشوی هر چند این علامت آنست که تو غیرت داری».

گفتم: «آقای هیتکلیف امیدوارم که نسبت به این پسر مهربان باشید. چنانچه با او بخوبی رفتار نکنید او برای شما زیاد زنده نخواهد ماند و ملتفت باشید که در این دنیای پهناور او تنها کس و خویش شما است».

قهقهه‌ای زد و گفت: «ترس، من نسبت باو خیلی مهربان خواهم بود. فقط کس دیگری نباید نسبت باو مهربان باشد. از حال مهر بانیم را شروع میکنم ژوزف، برای پسر صحبانه بیاور. هیرتون لعنتی! توهم برو سر کارت». بعد از آنکه آنها رفتند اضافه کرد: «نلی، پسر من مالک آتیه گرنج است و من میل ندارم او بمیرد تاوقتیکه

مطمئن شوم که وارث و جانشین او خواهم شد. بعلاوه او فرزند من است و من میخواهم آن روزی را که بچهام مالک اراضی و املاک آنها میگردد و بچههای آنها را جهت کارهای زراعتی اجیر میکند بینم و از این موفقیت لذت ببرم.

این تنها عاملی است که بمن صبر میدهد تا تحمل این بچه ضعیف را بکنم. من از وجود او بخاطر خود او بیزارم و از این که خاطرات شوم گذشته را دوباره در من بیدار میکند نفرت دارم. ولی بدان که او در اینجا از دست من در امان خواهد بود. در طبقه بالا اتاقی برای او مرتب نموده و یک معلم خصوصی استخدام کرده ام تا هفته ای سه روز با او درس بدهد. به هیرتون هم دستور داده ام تا از او اطاعت کند.

\* \* \*

آن روز ما با کانی معر که داشتیم وقتی از رفتن پسر عمه خود لیتون با خبر شد، چنان بیقراری کرد و سیل اشک از چشمهایش جاری شد که ادکار برای تسکین غم بیحد او مجبور شد بگوید که لیتون بزودی مراجعت خواهد کرد، ولی در ضمن چون برای برگرداندن او امیدی نداشت اضافه کرد: «البته اگر بتوانم با او دست یابم خواهد آمد.»

هر وقت با یکی از خدمتکاران واترینگک هایتر مصادف میشدم حال لیتون کوچک را جو یا میشدم و از گفته‌های آنها چنین می فهمیدم که او جوانی ضعیف و رنجور و خسته کننده است. معلوم میشد که هیتکلایف هر روز بیشتر از روز پیش نسبت باو تنفر پیدا میکرد. لیتون یا مشغول درس خواندن بود و یا همه روز در رختخواب دراز میکشید. دائماً سرما میخورد و سرفه میکرد و یا از دردی مینالید. من حدس زدم او در این محیط در اثر ندیدن محبت موجودی خود خواه و نا مطبوع شده است. آقای ادگار غالباً بفکر این بچه بدبخت بود، ولی هیچوقت او را نمیدید، چون خیلی بندرت از منزل بیرون می آمد.

### فصل پانزدهم

در گرنج، اوقات همچنان یکنواخت میگذشت تا اینکه کاتی به شانزده سالگی رسید. معمولاً روزهای تولد او جشنی نمیگرفتیم، زیرا همانروز روز مرگ مادرش بود. پدرش مثل همیشه آنروزها را تنها در کتابخانه میگذراند و موقعیکه هوا تاریک میشد بطرف کلیسای جیمرتون سرقبر کاترین میرفت.

روز ۲۰ مارس آن سال یکروز بهاری زیبایی بود. وقتیکه آقا

به اتاق خود رفت کاتی لباس پوشیده بطبقه پائین آمد و گفت که از پدرش اجازه گرفته تا با من در صحرای کمی گردش کند، ولی بشرط آنکه از منزل زیاد دور نشویم. من کلاهم را ب سرم گذاشتم و بیخیال از منزل خارج شدیم. او مثل یک بچه سگ شکاری با شتاب از جلو میدوید. او در آن روزها خیلی خوشحال بود. چون جلو راه ما چند تپه و پستی و بلندی هائی بود، من کم کم خسته شدم و باو گفتم باید کمی توقف کنیم و بعد هم آهسته تر برویم، ولی او بتدریج از من خیلی جلو افتاد. مجبور شدم با صدای بلند صدایش کنم. او یا صدایم را نمی شنید و یا عمداً به پشت خود نگاه نمی کرد. همینطور جست و خیز میکرد و میدوید، من هم مجبور بودم تعقیبش کنم. بالاخره در یک گودالی از نظرم ناپدید شد و موقعیکه دوباره از آن گودال بیرون آمد، دیدم که دو نفر راه را بر او سد کرده اند: یکی از آنها خود هیتکلیف بود.

وقتی به آنها رسیدم کاترین از هیتکلیف می پرسید: «شما کی هستید؟ این مرد را من قبلاً دیده ام. آیا پسر شما است؟» من حرفش را قطع کردم و گفتم: «خانم کاتی، گردش عوض یک ساعت سه ساعت طول کشیده، ما باید بعجله بمنزل برگردیم».

هیتکلیف مرا عقب زد و جواب داد: «نه این مرد پسر من نیست

اما من پسری دارم که او را هم شما قبلاً دیده‌اید و با اینکه پرستار شما خیلی عجله دارد، فکر میکنم بهتر است هر دو کمی استراحت کنید. مایل هستید بمنزل من بیایید؟ منزل من نزدیک است و با کمال میل از شما پذیرائی خواهم کرد».

من در گوش کاترین گفتم که نباید پیشنهاد او را بپذیرد.  
کاتی با صدای بلند پرسید: «چرا؟ من از بس دویده‌ام خسته شده‌ام، زمین هم پوشیده از شبنم است. من اینجا نمیتوانم بنشینم. الان بیا برویم بعلاوه او میگوید که من پسرش را هم دیده‌ام؛ گمان میکنم که پسر او در يك خانه روستائی که من در مراجعت از نیستون کراگز، به آنجا رفتم زنده گمی میکند».

او با سرعت از تپه‌ها بالافت، هیرتون هم با او همراه بود.  
گفتم «آقای هیتکلیف این کار، کار غلطی است. شما خودتان میدانید که منظور خوبی ندارید. او در آنجا لیتون پسر شما را خواهد دید و وقتی که بمنزل برگردیم همه چیز را پیدارش خواهد گفت و من مورد سرزنش قرار خواهم گرفت».

جواب داد: «من مخصوصاً میخواهم اولیتون را ببیند. در ضمن او را متقاعد خواهم کرد که این ملاقات را پنهان کند و بکسی نگوید. نقشه من بی اندازه عالی است. ممکن است دختر دائی و

پسر عمه عاشق همدیگر شوند و با هم ازدواج کنند. من میخواهم به اربابت خدمت کنم، زیرا دختر جوانش پس از مرگ او صاحب چیزی نمیشود، اگر دختر باین ازدواج رضایت دهد، بمحض ازدواج در ارث شریک لیتون محسوب خواهد شد.»

جواب دادم: «کمان میکنم فرزند شما زیاد زنده نماند، بالاخره پس از مرگ او کاترین چه با او ازدواج کرده باشد و چه نکرده باشد وارث خواهد شد.»

گفت: «نه، با چیزی نخواهد رسید، زیرا در وصیت نامه چنین چیزی ذکر نشده، وارث من خواهم بود، اما برای احترام از هر گونه مناقشه و مشاجره من میل دارم که آنها با هم ازدواج کنند و تصمیم دارم این فکر را عملی کنم.»

جواب دادم: «من هم مصمم هستم که او دیگر هرگز پایش را بدر این منزل نگذارد». و همان وقت ما بدم در، یعنی در جائی که خانم کاتی منتظر ما بود، رسیدیم.

هیتلیف بمن امر کرد تا ساکت شوم و بعجله رفت تا در را باز کند. لیتون جلو بخاری ایستاده بود. او قبلا بگردش رفته بود، زیرا هنوز کلاه بمسرش بود و به ژوزف میگفت تا کفش خشک برایش بیاورد. قد او نسبت به سنش بلند بود. هنوز چندماه مانده بود تا شاتزده سالش تمام شود.

هیتکلیف رو به کاتی کرد و گفت: «حالا بین این کیست؟»  
 کاتی اول به پسر و بعد بیدر نگاه کرد و با تردید گفت: «این  
 پسر شما است؟»

«بله، ولی فکر میکنید آیا این اولین دفعه است که اورا می بینید؟  
 معلوم میشود حافظه خوبی ندارید».

کاتی از شدت خوشحالی فریاد زد: «آه این لینتون کوچولو  
 است؟ قدش بلندتر از من شده!».

جوان نزدیک آمد و کاتی با حرارت او را بوسید. کاتی قد  
 رسائی پیدا کرده و تمام وجودش حاکی از نشاط و سلامت بود.  
 نگاه و حرکات لینتون برعکس سست و بیحال بود و هیکلش  
 هرچند لاغر بود، ولی ناخوش آیند نبود.

کاتی به هیتکلیف گفت: «پس شما عموی من هستید، نزدیک  
 او شد تا او را در آغوش بگیرد و گفت:

«از اول با اینکه خیلی بمن اخم کردید، دیدم که شما را دوست  
 دارم. چرا شما و لینتون به گرنج نمی آئید. سالها است که ما در  
 نزدیکی هم زندگی میکنیم، ولی هیچوقت همدیگر را نمی بینیم،  
 خیلی عجیب است».

هیتکلیف گفت: «قبل از تولد شما، من چند مرتبه به آنجا  
 آمده‌ام. آه لعنت بر شیطان! اگر می خواهی کسی را بیوسی بهتر



است لیتون را بیوسی . بوسیدن من چه فایده‌ای دارد ؟ » .  
 کاتی بمن گفت : « ای الن ناقلا، میخواستی مانع بشوی من باینجا  
 بیایم ! اما من هر روز صبح باینجا خواهم آمد ، عمو جان اجازه  
 میدهد ؟ » .

هیتکلیف جواب داد : « البته ، اما صبر کن چیزی را بتو بگویم .  
 پدرت با من میانه خوبی ندارد و مایک دفعه با هم سخت دعوا کرده‌ایم  
 اگر حالا بفهمد که تو باینجا آمده‌ای بعدها مانع آمدنت باینجا  
 خواهد شد . »

کاتی با نومییدی گفت : « چرا باهم دعوا کردید ؟ » .  
 هیتکلیف جواب داد : « او مرا فقیرتر از آن میدانست که بتوانم  
 با خواهرش ازدواج کنم و از اینکه بالاخره با او عروسی کردم ، به  
 حیثیتش برخورد و این عمل مرا هیچوقت نمی بخشد . »  
 کاتی گفت : « این حرف شما درست نیست . دعوی شما به  
 لیتون و من چه ربطی دارد . پس خوب است من باینجا نیایم ، لیتون  
 به گرنج بیاید . »

لیتون آهسته گفت : « منزل شما برای من خیلی دور است  
 چهار میل پیاده روی مرا خواهد کشت . نه ، دوشیزه کاترین ، شما  
 کاهگاه اینجا بیائید ، نهر روز صبح ، دو یاسه مرتبه در هفته . »  
 پدر نظری حقارت آمیز به پسر انداخت بعد رو به نلی کرد و

گفت :

« من میترسم همه زحمانم بهدر برود ، کاتی به بی عرضگی او پی خواهد برد واز او بیزار خواهد شد. آه، اگر او مثل هیرتون بودا من هر روزیست دفعه به هیرتون با همه پسی اش حسرت میخورم. اورا بمراتب به این پسره مزخرف ترجیح میدهم . من حساب کرده ام که این لیتون بزور شاید تا هیجده سالگی زنده بماند . بین این پسره بیروح همه اش در فکر آنست که پاهای خود را خشک کند و یک نگاه هم به کاتی نمی کند . لیتون !» .

— « بله پدر ؟ » .

— « تو چیزی نداری ، به دختردائیات نشان بدهی ؟ اورا بیاغ بیروخر گوشها و آشیانه مرغهارا باو نشان بده ، بعد از آن به اصطبل بروید که اسب قشنگ را ببیند .»

لیتون با لحنی که معلوم بود هیچ میل ندارد از جایش حرکت کند به کاتی گفت : « آیا بیشتر دوست نداری همینجا بنشینی ؟ » .  
کاتی گفت : « نمیدانم » . اما در عین حال نظر مشتاقانه ای به در انداخت و نشان میداد که مایل است حرکت کند و یکجا بنشیند .

لیتون از جای خود تکان نخورد و به آتش نزدیکتر شد . هیتکلیف به حیاط رفت تا هیرتون را صدا کند . دو تائی وارد شدند . کاتی در

گوش هیتکلیف چیزی گفت که او بخنده افتاد. رنگ هیرتون سیاه شد. درك كردم که او خیلی حساس وزود رنج است و دوست ندارد مورد مسخره قرار گیرد. ولی بزودی اخمش باز شد، زیرا هیتکلیف باو گفت: «هیرتون تو طرف توجه این دختر خانم زیبا قرار گرفته‌ای، او از تو خیلی تعریف کرد. او را بگردش بمزرعه ببر، ولی باید مثل يك نجیب زاده رفتار کنی، کلمه‌ای حرف زشت از دهانت خارج نشود و دست‌هایت را از جیب بیرون بیاور و از او بطرز شایسته‌ای پذیرائی کن». پس از آنکه هیرتون و کاتی از جلو پنجره گذشتند، هیتکیف گفت: «من زبان او را بستم، دیگر ممکن نیست حتی يك کلمه حرف بزند». بعد ادامه داد: «من اصولاً از هیرتون خوشم می‌آید، زیرا او همان آدمی شده است که انتظارش را داشتم. اگر او خرف بدینا آمده بود، من باندازه آنچه که حال لذت میبرم خوشوقت نمیشدم. اما او احمق و خرف نیست و من خوب میتوانم همه احساساتش را درك کنم، زیرا خودم هم همان احساسات را زمانی درك کرده‌ام. مثلاً حالا خوب میدانم که او از چه چیز رنج میبرد. شاید تازه این آغاز رنج‌های او باشد، او هرگز قادر به آن نخواهد بود که از دست نادانی و بی‌تذاکتی خود رهایی یابد. من در خراب کردن او خیلی سریعتر و حتی بیشتر از آنچه که پدر پست و رذل او نسبت بمن عمل کرد موفق شدم، زیرا هیرتون از خشونت و بی‌تذاکتی خود حظ

میرد و بدان افتخار میکند. گمان نمیکنی اگر هیندلی زنده بود او را میدید به پسرش افتخار میکرد؟

هماقدر که من حالا به وجود پسر ممتخرم. ولی میان این دو فرقی وجود دارد، در پسر من چیز قابل ارزشی وجود ندارد، با اینهمه من این موجود بیچاره را تا آنجائی که بتواند مطابق هدف من مفید باشد پیش میبرم، ولی پسر هیندلی دارای بهترین صفات بود و حالا همه آنها از بین رفته و بدترین صفات ممکنه جایگزین آن شده و مضحک اینست که هیرتون فوق العاده هم از من خوشش می آید».

هیتکلیف از این فکر چون ابلیس خنده ای کرد، بعد دید که پسرش با ناراحتی به پنجره نگاه میکند باو گفت: «ای پسر تنبل از جای تکان بخور و دنبال آنها برو».

لینتون قوای خود را جمع کرد و از کنار بخاری دور شد و بیرون رفت. شنیدم که کاتی داشت از هیرتون میپرسید که بالای درچه نوشته شده.

او جواب داد: «خیلی بدخط نوشته شده، من نمیتوانم آنرا بخوانم».

کاترین فریاد زد «نیتوانی آنرا بخوانی؟».

لینتون خنده مسخره آمیزی کرد و گفت: «او اصلا حروف را نمیشناسد. هیرتون یادت می آید تو چقدر اشخاصی را که کتاب

میخواندند مسخره میکردی ، حالا حقارت بی سوادى گریبانگیر خودت شده .»

هیرتون غرشی کرد و گفت: «در کتاب چه زهر ماری هست که آدم یاد بگیرد؟»

لینتون مجدداً گفت: «چه لزومی دارد که در این جمله کلمه زهر مار استعمال کنی . مگر پدرم نکفت حرفهای زشت تزن و تو نمیتوانی دو کلمه حرف بزنی بدون اینکه حرف رکیکی از دهانت خارج شود . سعی کن رفتارت مثل يك نجیب زاده باشد.»

هیرتون که از این توهین بسیار خشمناك شده بود گفت: «اگر مثل يك دختر خانم نازك نارنجی نبودی در این لحظه میدیدی چكارت میکردم واله که زیر پاهایم لگد کوبت میکردم . ولی تو يك موجود قابل ترحم هستی.»

ما تا بعد از ظهر آنجا ماندیم . نتوانستم زودتر از آن ، دوشیزه کاتی را از آنجا بیرون ببرم ؛ اما خوشبختانه آقای ادگار اصلاً از اناقش خارج نشده و از غیبت طولانی ما مطلع نشده بود ، اما روز بعد بر خلاف میل من او از همه چیز باخبر شد . او اینقدر کمرو بود که نمیتوانست آنطوریکه باید با اظهار دلایل قانع کننده مانع معاشرت دخترش با ساکنین هایتر گردد .

کاتی با نهایت صداقت شرح کردش خود را به پدرش داد و بهیچوجه

نمی‌توانست بدجنس بودن هیتکلیف را باور کند.

بیدرش گفت: «پدرجان او آدم کاملاً مهربانی است و مخصوصاً بی اندازه مایل است که لیتون و من باهم دوست باشیم». کاتی که اصولاً با اعمال بد و زشت آشنائی نداشت، جزاینکه گاهی جزئی مس کشی می‌کرد و فوراً هم از کرده خود پشیمان میشد، از این طبیعت پست انسانی که ممکن بود پس از گذشت سالها هنوز هم در فکر کشیدن انتقام باشد متعجب بود و از این منظره جدید روح انسانی که تازه بدان آشنا شده بود ظاهراً خیلی متأثر و محزون شده بود. موقع شب او را دیدم که کنار رختخوابش زانو بزمین زده و زار زار می‌گیرست.

گفت: «فلی، من برای خودم گریه نمیکنم. غصه‌ام برای لیتون است. او منتظر است باز فردا مرا ببیند. بیچاره خیلی انتظار خواهد کشید و بالاخره نا امید خواهد شد، چون من بخانه او نخواهم رفت».

گفتم: «بیخود غصه نخور، گمان میکنی او هم با اندازه‌ایکه تو در فکر او هستی بفکر تو است؟

پرسید: «آیا ممکن نیست من نامه‌ای برایش بنویسم و علت نرفتم را برایش شرح بدهم و در ضمن کتابهاییکه با قول داده‌ام برایش بفرستم؟».

خیلی جدی گفتم: «البته، نه».

دوباره گفت: «ولی من میخواهم فقط يك نامه مختصر برایش

بنویسم».

حرفش را قطع کردم و گفتم: «دیگر حرف تزن و زود به رختخواست

برو».

چنان نگاه غضبناکی بمن انداخت که اول نتوانستم اورا بیوسم و باو شب بخیر بگویم. بیرون رفتم، ولی چون از بدرفتاریم پشیمان شدم

دوباره آهسته برگشتم، دیدم که کاتی جلومیز ایستاده و کاغذ و قلمی در دست دارد، ولی تا مرا دید فوراً از ترسش آنرا مخفی کرد..

گفتم: «کاترین اگر نامه بنویسی کسی نیست آنرا ببرد. حالا

من شمع را خاموش میکنم».

شمع را خاموش کردم و دوباره از اتاق خارج شدم، او در را قفل

کرد. بعد از مدتها فهمیدم که نامه را نوشته و بتوسط پسر شیر فروش

که از دهکده می آمد فرستاده است.

هفته ها گذشت و سوء ظن من از این که میدیدم گاهی کاتی به یکی

از کشورهای میز کتابخانه مخفیانه ورمیرفت، برانگیخته شد. يك

شب بمحض آنکه او وارد باب به اتاقهای خوابشان رفتند، من کلیدی

که بقلل کشومیز میخورد پیدا کردم، محتویات کشورا درپیش بندم

خالی کردم تا سر فرصت در اتاقم آنها را واری کنم. در میان کاغذها

چندین نامه از طرف لیتتون و هیتکلیف در جواب نامه‌های کاتی بود. در بین آنها نامه‌های عاشقانه‌ای هم پیدا کردم که اخیراً نوشته شده بود. صبح روز بعد در آشپزخانه مواظب بودم، دیدم پسر شیر فروش رسید. تا وی حلبی شیر ما را پر کند، کاتی نامه‌ای از جیب او بیرون آورد و بلافاصله نامه دیگری بزور در جیب گذاشت. در بیرون به پسر نزدیک شدم و نامه را از او گرفتم. بعداً وقتی کاتی فهمید که من تمام نامه‌هایش را پیدا کرده و خوانده‌ام صحنه جالبی داشتیم. در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت: «اول من نامه نویسی را شروع نکردم، من هیچوقت فکر این را نکردم که او را دوست دارم تا...»

باخشم فریاد زدم: «تو او را دوست داری؟ پس من هم خوب است بگویم که به آن آسیابانی که سالی یکدفعه برای خرید ذرت باینجا می‌آید عاشق شده‌ام. تو شاید روی هم رفته در دو دفعه اینکه لیتتون را ملاقات کرده‌ای بیش از چهار ساعت او را ندیده‌ای!»

کاتی خیلی التماس کرد تا نامه‌ها را پیدرش نشان ندهم و موافقت کرد که آنها را بسوزانم، بعد از آنکه قول داد که دیگر نامه ننویسد من آنها را بسوزاندم. صبح روز بعد به نامه لیتتون جواب دادم:

«آقای لیتتون هیتکلیف متمنی است که دیگر به خانه کاترین لیتتون نامه‌ای ننویسید که بعد از این دیگر بدست او نخواهد رسید.»  
«از آن پس دیگر پسر شیر فروش با جیب خالی می‌آمد و بر میگشت.



## فصل شانزدهم

تابستان سال ۱۷۹۹ بیا یان رسید . روزی در اوایل پاییز من و کاتی برای گردش به پارک رفته بودیم ، هوا خنک و مرطوب بود ، دیدم که کاتی گریه میکند.

گفتم : « تو بعلت اینکه پدرت سرما خورده و نمیتواند بیرون بیاید نباید گریه بکنی . باید شکر کنی که کسالتش خطرناک نیست.»

در حالیکه مرتباً اشک میریخت گفتم : « آه از عاقبت آن میترسم . اگر خدای نکرده بابا و تو از این دنیا بروید و مرا تنها بگذارید آنوقت چکار خواهم کرد؟»

گفتم : « کسی نمیتواند بگوید که تو زودتر از ما نمی میری . درست نیست که انسان به اتفاقات بد فکر کند . باید امیدوار باشیم . پدرت جوان است ، من هم سالم و قوی هستم و بیش از چهل و پنج سال ندارم ، مادر من هشتاد سال عمر کرد.»

گفتم : « ولی عمه ایزابلا جوان تر از پدرم بود و مرد.»  
جواب دادم : « عمه ایزابلا مثل من و تو کسی رانداشت که از او پرستاری کند . لازم است که تو از پدرت خوب پرستاری کنی ، او را

نوازش کنی و خودت را خوشحال نشان بدهی تا او هم بزندگی دلگرم شود و هم چنین مواظب باشی از هر کاری که باعث نگرانی او می شود پرهیز کنی، کاتی! این موضوع را بنحوص فراموش نکن».

گفت: «الن من هرگز نه کاری خواهم کرد که او را ناراحت کنم و نه حرفی خواهم زد که باعث نگرانیش شوم. من او را از جان خودم هم بیشتر دوست دارم».

همینطور که گردش میکردیم به دری رسیدیم که به جاده باز میشد. کاتی از دیوار بالا رفت، آن بالا نشست و دست خود را دراز کرد تا از یک درخت گل سرخ وحشی که به جاده سایه افکنده بود شاخه‌ای بچیند. در اینوقت کلاه از سرش بیرون افتاد. چون در قفل بود او از دیوار پائین رفت تا کلاهش را بیاورد، ولی بالا آمدن از دیوار مثل پائین رفتن از آن کار آسانی نبود، زیرا سنگهای دیوار لیز بود و ممکن نبود از شاخه‌ها هم برای بالا آمدن استفاده کند، در این اثنا صدای خنده و فریاد او را شنیدم:

«الن، تو باید بروی و کلید دزرا پیدا کنی والا باید دور باغ را بدم و از در بزرگ وارد شوم، من از این دیوار نمیتوانم بالا بیایم».

میخواستم با عجله بروم که صدای یورتمه‌اسبی مرا متوقف کرد.

با خود گفتم: «این دیگر کیست؟».

صدای کلفتی فریاد زد: «او هو، خانم کانی، خوشحالم که شما را دیدم. برای داخل شدن خیلی عجله نداشته باشید، زیرا می‌خواهم به سؤالاتم جواب بدهید».

کانی جواب داد: «من باشما حرف نخواهم زد آقای هیتکلیف». هیتکلیف گفت: «دو یا سه ماه قبل شما مرتباً برای لیتون نامه می‌نوشتید. فرض می‌کنم که از این کار خسته شده و دیگر نخواسته‌اید بنویسید، این‌طور نیست؟ خوب در نتیجه شما او را بکلی ناامید کرده‌اید او برای شما می‌میرد، شما قلب او را بیرحمانه شکسته‌اید. حال او هر روز بدتر می‌شود و اگر فکری بحالش نکنید بدانید که پس از رسیدن تابستان او در زیر خروارها خاک خواهد خوابید».

من از داخل گفتم: «چطور می‌توانید این‌طور دروغ بگوئید؟ خواهش می‌کنم براه خود ادامه دهید و زود بروید». مرد پست گفت: «من گمان نمی‌کردم که در اینجا کسی بحرفهای ما گوش می‌دهد، خانم دین، من شما را دوست دارم، ولی از دورویی شما ابداً خوشم نمی‌آید. کاترین، دختر خوبم، من این هفته منزل نیستم. خودت برو بین آیا من دروغ گفته‌ام. قسم می‌خورم او خواهد مرد و هیچ‌کس جز شما نمی‌تواند او را نجات دهد».

سنگی برداشتم و قفل در را شکستم و بیرون آمدم. هیتکلیف روبمن کرد و گفت: «نلی، اگر نمی‌گذاری او برود،

افلاخودت بروولیتون رایبین. من هفته دیگر در همین ساعت به منزل مراجعت خواهم کرد.»

به کانی گفتم: «بیانو». ولی چون او طول میداد بازویش را گرفتم تا بزور او را از آنجا دور کنم.

هیتکلیف از روی اسب خم شد و گفت: «خانم کانی، من بشما اقرار میکنم که خیلی کم، طاقت کارهای لیتون را دارم. ژوزف و هیرتون از من هم کم طاقت تر هستند. همچنین اقرار میکنم که او در میان عده‌ای اشخاص خشن و نامناسب قرار گرفته. او از محبتی رنج میبرد و یک کلمه محبت آمیز از طرف شما بهترین دواي دردهای او خواهد بود. بسنگدلی خانم دین نگاه نکنید. کمی لطف داشته باشید و بروید حتماً او را ببینید.»

قبل از آنکه بمنزل برگردیم آقا برای استراحت به رختخواب رفته بود. کانی و من با هم چای خوردیم. بعد او دوباره شروع بگریه کرد. باو گفتم: «من که اظهارات هیتکلیف را راجع به پسرش باور نمیکنم». ولی افسوس که نصایح و صحبت‌های من نتوانست تأثیر گفته‌های هیتکلیف را خنثی کند.

کانی گفت: «الذ ممکن است توحق داشته باشی، ولی تا من لیتون را نبینم و باو نگویم که نوشتن نامه تقصیر من نبوده راحت نخواهم شد.»

من که نمیتوانستم شاهد غم ورنج او باشم تسلیم شدم. امیدوار بودم جوان خودش ثابت کند که تا چه اندازه اظهارات پدرش حقیقت دارد. روز بعد کاتی و من بطرف واترینگک هایتز راه افتادیم، او سوار بر اسب بود و من هم پهلوی او در حرکت بودم. ما از راه آسپز خانه وارد منزل شدیم. ژوزف تنها در کنار آتش نشسته لیوانی بدست و پیپ کوتاه سیاهش بد هانش بود. صدای غضبناک لیتون را که از داخل اتاق می آمد شنیدیم و داخل شدیم. بمحض دیدن ما گفت:

«آه خانم لیتون شما هستید؟ نه مرا نبوسید قسم می گیرد. پدرم گفت که شما باینجا خواهید آمد. ممکن است در را ببندید؟ در را باز گذاشته اید و هواسرد است. آن آدمهای تنبل مزخرف برای بخاری زغال سنگ نمی آورند تا آنرا روشن کنیم».

من بخاری را هم زدم و خودم يك سطل پر زغال سنگ آوردم. جوان مریض با زحمت سرفه می کرد و از قیافه اش معلوم بود خیلی تب داشت.

کاترین آهسته گفت: «لیتون از دیدن من خوشحالی؟ میتوانم بتو کمک کنم؟».

لیتون گفت: «چرا قبلا نیامدی؟ بهتر بود بجای نوشتن نامه خودتان می آمدید. نوشتن جواب آن نامه ها مرا خیلی خسته میکرد. نمیدانم خدمتکار کجا است، من آب میخواهم».

کاترین رفت و کیلاس آبی آورد. از او پرسیدم: «پدرت در فکر تو هست ؟».

« در فکر من ؟ نه چندان ، ولی اقلأً او دیگران را مجبور میکند که کمی به من رسیدگی کنند. آن هیرتون وحشی مرا مسخره میکند. آه چقدر از او متنفرم! البته من از همه آنها بدم می آید». بعد از آنکه قدری آب نوشید ، قیافه اش کمی آرامتر شد.

بعد ادامه داد: « من ازدیدن تو خیلی خوشحالم. شنیدن صدایت روح مرا تازه میکند. از اینکه بدیدتم نمی آمدی خیلی متأثر بودم. پدرم میگفت که تو از من متنفری. خانم کاتی، آیا از من متنفر هستی ؟ راستش را بگو.».

کاترین حرفش را قطع کرد و گفت: «دلم میخواست که مرا کاتی و یا کاترین مینامیدی. میپرسی از تو متنفرم ؟ نه ، بعد از پدرم و الن تو را در دنیا بیشتر از هر کس دوست دارم. آقای هیتکلیف را دوست ندارم و وقتی مراجعت کند دیگر جرأت ندارم پا باینجا بگذارم. غیبت او چند روز طول خواهد کشید ؟»

لینتون جواب داد: «طولانی نخواهد بود، ولی در فصل شکار او غالباً صحرا و بیابان می رود. آیا میتوانی در مدت غیبت او یکی دو-ساعت پیش من بیائی؟».

کاتی در حالیکه موی بلند و نرم او را نوازش میکرد گفت: «بله

لینتون زیبای من! دلم میخواست تو برادر من بودی.»  
 - «آنوقت مرا با ندازهٔ پدرت دوست میداشتی؟ اما پدرم میگوید  
 که اگر تو زن من بشوی مرا از همه کس بیشتر دوست خواهی داشت.  
 پس کاش زن من بودی.»

این صحبتها مدتی طول کشید تا اینکه آندو سر پدرهایشان  
 شروع بمشاجره کردند. دیدم که موقع رفتن رسیده، پس به کاتی  
 گفتم که زود حرکت کند.

کاتی با غمگینی گفت: «وقت آن رسیده است که بروم. لینتون،  
 دوست داری من بروم؟»

لینتون جواب داد: «اقتلا عذابم نده من تحمل این حرفها را  
 ندارم.»

هر قدر به کاتی اصرار کردم که عجله کند او بر عکس وقت  
 میگذرانید و طول میداد. اینقدر برای لینتون حکایت وقصه گفتم  
 تا ساعت دوازده شد و ما صدای هیرتون را از حیاط شنیدیم که از کار  
 برگشته بود و غذا میخواست.

لینتون گفت: «کاترین فردا هم حتماً خواهی آمد؟»

من بجای کاتی جواب دادم: «نه، فردا ونه پس فردا». ولی کاتی  
 بطرف او خم شد و در گوشش آهسته چیزی گفت. فهمیدم که برخلاف  
 حرف من با جواب امیدبخشی داده، زیرا پیشانی لینتون باز و قیافه اش

روشن شد.

من دربین راه ادامه دادم: «خانم، من خوب مراقب تو خواهم بود و آن قفل را هم میدهم تعمیر کنند که تودیکر راهی برای فرار نداشته باشی».

کاتی باخنده گفت: «من ازدیوار بالا میروم. گر توج که زندان نیست. الن، تو هم که زندانبان من نیستی. بعلاوه من تقریباً هفده سال دارم. من حالا برای خودم زنی شده‌ام. الن، مگر تولینتون را دوست نداری؟».

با تعجب گفتم: «اورا دوست داشته باشم؟ میخواهی من این پسر عاجز آواره را با آن اخلاق تند و غیر قابل تحملش دوست بدارم؟ خوشبختانه همانطور که هیتکلیف حدس زده این آقا پسر به بیست سالگی هم نخواهد رسید. من شك دارم که او بهار آینده را ببیند. اگر او بمیرد خانواده اش چیز مهمی را ازدست نداده است. کاتی من خوشحالم که تو وقت ازدواج با او را نخواهی داشت».

قبل از موقع ناهار بمنزل رسیدیم. بمحض ورود با عجله رفتم تا کفشهای خیسم را عوض کنم، ولی با اینهمه روز بعد نتوانستم از جایم برخیزم و درست سه هفته قادر بجرکت نبودم و نتوانستم بکارهای منزل رسیدگی کنم. تا آنوقت بخاطر نداشتم که چنین بلائی بسم آمده باشد.



خاتم کوچولوی من مثل فرشته‌ای از من پرستاری میکرد و هرگز نمیگذاشت تنها بمانم. هر وقت از اتاق پدرش خارج میشد فوراً پیش من می‌آمد. ساعات روز او بین ما دو نفر تقسیم شده بود! او بهترین پرستاری بود که بتوان فکر کرد. ولی ارباب خیلی زود میخوايد و من هم معمولاً بعد از ساعت شش دیگر به پرستاری و مراقبت احتیاج نداشتم، بنابراین شبها او آزاد بود و وقتش بخودش تعلق داشت. بیچاره دخترک! من هیچ ملفت نبودم که او بعد از جای تنهایی چکار میکند. باینکه غالباً وقتی شبها برای گفتن شب بخیر سرش را داخل اتاق من میکرد و سرخی و طراوت صورت او را میدیدم، بجای آنکه گمان برم که این سرخی چهره در اثر سرمای صحرا است، فکر میکردم که در اثر گرمای بخاری کتابخانه است.

### فصل هفدهم

تقریباً پس از سه هفته قادر شدم که از اتاقم بیرون بیایم و در منزل راه بروم. اولین شبی که توانستم بنشینم از کاترین خواهش کردم که برایم چیزی بخواند، زیرا چشمهایم خیلی ضعیف شده بود. او هزار جور بهانه آورد و بالاخره هم به بهانه سردرد مرا ترك کرد و رفت. طرز رفتارش بنظرم خیلی عجیب آمد. پس از ساعتی تصمیم گرفتم

باوبگویم که بجای ماندن در اتاق بالا و تاریکی بیاید و روی نیمکت دراز بکشد ، ولی متأسفانه او نه در بالا بود و نه در طبقه پائین. ماهتاب زیبائی بود ، طبقه نازکی از برف زمین را پوشانیده بود . گمان کردم که شاید بفکر این افتاده که کمی در باغ گردش کند . یکدفعه دیدم که دهنه اسب دوشیزه کاتی در دست یکی از مهترها است و در همان لحظه کاتی از اسب پیاده شد و پس از دقیقه ای از پنجره بلند اتاق نشیمن داخل شد. من یکدفعه خودم را نشان دادم. از تعجب بر جایش میخکوب شد.

گفتم : « دوشیزه کاترین عزیزم کجا بودید ؟ » .

بطرف من پرید ، دستهایش را دور گردنم انداخت . بشدت اشک

میریخت .

- «خوب الن ، قول بده عصبانی نشوی الان تمام حقیقت را برایت

خواهم گفت ، من از پنهان کردن آن متنفرم» .

کنار پنجره نشستیم .

گفت : « الن ، من به واترینگ هایتر رفته بودم . از آن روزیکه

تو مریض شده ای من همه روزه مرتباً به آنجا رفته ام . من به یکی از

مهترها که خیلی از خواندن خوشش می آید چند کتاب و چند عکس

دادم ، بشرطی که هر شب اسب مرا حاضر کند و بعد از مراجعت هم آنرا

دوباره به اصطبل برگرداند . یادت باشد که تو نباید او را دعوا کنی . من

معمولاً هر روز ساعت شش و نیم درواترینک های تیز بودم و ناهشت و نیم آنجامی ماندم و با عجله بطرف منزل می آمدم. علت رفتن من به آنجا جهت سرگرمی و خوشی خودم نبود. بعضی اوقات هم ابدأ مایل بر رفتن نبودم. دومین دفعه ای که بیدار لینتون رفتم حالش خیلی بهتر بود. ژوزف و هیرتون بیرون بودند و سرایدار آنها برای من کمی شیر گرم با شیرینی آورد. لینتون و من خیلی خندیدیم و با خوشحالی مدتی صحبت کردیم. ولی یک دفعه هم نزدیک بود با هم دعوا کنیم. کمی هم بازی کردیم، اما چون من مرتباً از او میبردم خیلی عصبانی میشد و اخم می کرد. یک دفعه لینتون و هیرتون با هم دعوا کردند. هیرتون او را به بیرون پرت کرد، لینتون بکلی از حال رفت و شاید غش کرده و بعد، از دهانش خون آمد. من که از ترس دیوانه شده بودم، به حیاط دویدم و خدمتکار را صدا کردم. ژوزف بدجنس از خوشحالی دستهای استخوانیش را بهم میمالید و با صدای گریهی میخندید. وقتی برگشتم بینم حال لینتون چطور است، او نه بمن نگاه می کرد و نه سخنی گفت. او این اخلاق بد را دارد که اغلب با انسان قهر میکند. وقتی دهانش را باز کرد و توانست حرف بزند مرا متهم کرد که من باعث این چارو و جنجال شده ام و هیرتون اصلاً تقصیری ندارد. من از اتاق بیرون آمدم و بمنزل برگشتم. دفعه دیگر که بیدار نش رفتم دیگر از هم کدورتی نداشتیم. گمان میکنم تقریباً سه دفعه از دعواتیکه

بدیدنش رفتن مثل شب اول هر دو خوشحال و امیدوار بودیم ، ولی دفعات دیگر بعضی اوقات بواسطه خودخواهی و گاهی بعلت ناخوشی اش با ناراحتی و کدورت میگذشت . آقای هیتکلیم عمداً از من دوری میجست . من تقریباً هیچ او را ندیدم . حالا زن ، تو همه چیز را دانستی و بدان اگر بعد از این مانع رفتن من به واترینگک هایتر بشوی باعث بدبختی دو نفر میشوی» .

صبح تمام حکایت را برای پدر کاتی شرح دادم ، کاترین فهمید که ملاقاتهای سری او دیگر پایان یافته . بیهوده نزد پدر گریه و التماس کرد که بحال لیتون ترحم داشته باشد . فقط توانست پدر را راضی کند که به لیتون نامه بنویسد که هر وقت مایل است به گرنج بیاید . البته لیتون هیچوقت نیامد و میبایستی به ارباب میگفتم که آن جوان وضع مناسب و صحت کاملی برای آمدن به گرنج ندارد .

بهار سال ۱۸۰۰ بود ، با اینکه هنوز اربابم قدرت و سلامت جسمانی اش را باز نیافته بود ، گردش خود را بادخترش دوباره آغاز کرد و بنا به عقیده کاترین این علامت باز یافتن سلامت او بود . در هفدهمین سالگرد تولد کاتی دیگر آقای ادگار به صحن کلیسا رفت . در اوایل تابستان بود که وی بامی میلی تسلیم التماسها و خواهشهای دخترش کاترین شد و بالاخره با اجازه داد هفته ای يك مرتبه بدیدن لیتون

برود. پس از مدتها این اولین دفعه بود که کاترین و من برای دیدن لینتون به واترینگ هایتز عازم شدیم.

در این روز هوا خفه و دم کرده بود. طبق قرار قبلی لینتون را در صحرا، در نقطه ای که یک چهارم میل با واترینگ هایتز فاصله داشت ملاقات کردیم. لینتون بنظر خیلی رنگ پریده و نحیف بود. وقتی کاترین نزدیک او رسید با تعجب و تأثر مدتی سر تا پایش را ورازداز کرد.

لینتون گفت: «من خسته‌ام، برای راه رفتن هوا خیلی گرم است و صبح‌ها من غالباً حس می‌کنم که حال خوشی ندارم». کاتی گفت: «گمان می‌کنم بجای اینکه اینجا بیائی و بنشین، اگر در منزل بمانی بمراتب راحت‌تر خواهی بود».

در قیافه و رفتار لینتون جوان تغییرات فاحشی مشاهده میشد. خیلی بیحال و وارفته بنظر میرسید. مدتی در حال چرت بود. وقتی بالاخره بیدار شد کاتی بلند شد و گفت: «دیدار ما برای امروز بس است. ما باید برویم. هفته دیگر روز پنجشنبه باینجا خواهیم آمد، لینتون، خدا حافظ، ال، زود برویم!».

قبل از آنکه بمنزل برسیم کدورت خاطر کاترین بترحم و تأسف تبدیل شد و بتدریج تر دیدی در دلش نسبت باوضاع واحوال فعلی لینتون راه یافت.

هفت روز گذشت ، هر روز تغییر سریعی در احوال ادگار لیتون مشاهده می شد. کاترین از ناخوشی پدر بسیار ناراحت بود و از فکر آنچه که بزودی ممکن بود اتفاق بیفتد رنج میبرد و وقتی روز پنجشنبه رسید او اینقدر در فکر ناخوشی پدر غرق بود که اصلاً بخاطرش نیامد که باید بدیدن پسر عمه اش لیتون برود و من باو یاد آوری کردم و اجازه اش را از پدرش گرفتم ، چون میخواستم او را که دائماً کنار پدرش نشسته و باروری بالش او خم شده بود چند ساعتی از آن محیط دور کنم .

ما بعد از ظهر راه افتادیم . يك روز آفتابی ماه آگوست بود. صورت کاترین عیناً مثل دورنمای زیبای بیابان بود . سایه ها و اشعه خورشید با سرعت روی آن نمایان و یامحو میشدند. لیتون در همان نقطه ای که دفعه قبل انتخاب کرده بود با انتظار مانده بود .

لیتون ما را با هیجانی پذیرفت . ولی این هیجان از خوشحالی نبود بیشتر ناشی از ترس بود . او ملتسانه از کاتی خواهش میکرد که او را ترك نکند و الا بدون شك کشته خواهد شد . خانم جوان من هم از دیدن آنقدر اضطراب ، ناراحتی و دلتنگی اش چند برابر شد . پسر بیچاره در حالیکه نفس نفس میزد گفت : « پدرم مرا تهدید کرده ، من از او وحشت دارم » .

او بشدت گریه میکرد و دستهای کاتی را که گرفته بود میبوسید .

در حالیکه به چگونگی این راز فکر میکردم، سرم را بالا کردم، و دیدم که آقای هیتکلیف دارد از هایتز بطرف ما پائین می آید و تقریباً بیالای سر ما رسیده است.

از من پرسید: « نلی، چطور شده که شما به نزدیکی های منزل من آمده اید! در کرج چه خبر است؟ چنانکه شایع است میگویند اربابت ادگار لیتون در بستر مرگ است.»

جواب دادم: « صحیح است. اربابم در حال مرگ است و این واقعه برای همه ما بسیار دردناک میباشد.» دوباره پرسید: « فکر میکنی ادگار تا چه مدت زنده خواهد ماند؟ اینطور که بنظر میرسد این پسر تصمیم گرفته مرا شکست دهد و من باید ازدائی اش ممنون باشم که قبل از او از این دنیا میرود. بنظر تو آیا لیتون با کاتی معمولاً با رغبت و نشاط روبرو میشود؟

گفتم: « بانشاط؟ نه، برعکس او بیحد افسرده بنظر میرسد. بعقیده من او بجای آنکه در میان این طرف و آنطرف بگردد، بهتر است برود و در رختخوابش استراحت کند و تحت نظر یک دکتر باشد.»

هیتکلیف گفت: در این یکی دو روزه این کار عملی خواهد شد. بعد فریادزد: « لیتون بلند شو! فوراً بلند شو و اینطور خودت را در میان خاک نغلتان!»

لینتون خیلی سعی کرد که بلند شود، ولی اینقدر ضعیف بود که از پشت بر زمین افتاد و ناله‌ای کرد. آقای هیتکلیف جلو رفت و کمکش کرد تا به سنگی که در آن نزدیکی بود تکیه کند و بلند شود.

بعد گفت: « لعنت بتو بلند شو! ».

لینتون در حالیکه نفس نفس میزد گفت: « پدر بلند می‌شوم، فقط بمن کاری نداشته باش و گرنه الان غش می‌کنم. من آنچه که میل شما بود انجام دادم. کاتی نزدیک بیا و دست مرا بگیر و بمن کمک کن. ».

هیتکلیف گفت: « خانم کاتی خواهش می‌کنم لطف کنید و او را تا منزل برسانید، زیرا اگر من باو نزدیک بشوم او از ترس جان خواهد داد. ».

کاترین آهسته گفت: « لینتون عزیز، من نمیتوانم به واترینگ هایتر بیایم. پایا قدغن کرده. پدرت ترا اذیت نخواهد کرد. چرا اینقدر میترسی؟ ».

لینتون به دختر دائیش چسبیده بود و التماس میکرد که همراه او برود. با اینکه من موافق نبودم، ولی نتوانستم از رفتنش ممانعت کنم. بالاخره به آستانه در عمارت رسیدیم، کاترین داخل شد و من در خارج منتظر ماندم، تا کاتی پسر مریش را به اتاقش برساند و بر گردد.



اما آقای هیتکلیف مرا بزور بمنزل داخل کرد و گفت: « منزل من آلوده بطاعون نیست نلی، برو بنشین و بگذار در را ببندم.»  
با حیرت دیدم که او علاوه بر آنکه در را بست آنرا از پشت قفل هم کرد.

بعد گفت: «قبل از آنکه بمنزل بروید چائی خواهید خورد. من الان تنها هستم. هیرتون با گوسفندها رفته است؛ خدمه هم بی خوشگذرانی رفته اند. خانم کاترین نزدیک لیتون بنشینید. اگر من درجائی تولد شده بودم که قوانین آن اینقدر سخت نبود، بخدا که پوست ازسراین دو نامیکنم. بعد نفس عمیقی کشید و محکم روی میز زد و بخود فحشی داد و گفت: «آه که چقدر از آنها متنفرم!»  
کاترین که جمله های آخری هیتکلیف را نشنیده بود، فریاد زد:  
«من از شما ترسی ندارم، زود کلید را بمن بدهید.»

هیتکلیف با تعجب باو نگاه کرد. کاترین میخواست کلید را از دست او بپاید.

هیتکلیف گفت: «کاترین لیتون! برو عقب، اگر نه بلندت میکنم و بزمین میکوبم. آنوقت خانم دین هم دیوانه خواهد شد.» کاترین بدون اینکه توجهی باین اخطار کند، دست بسته او را چسبیده و فریاد میزد: «ما می خواهیم برویم!»، وقتی دید فشار ناخنهای تیزش در گوشت دست هیتکلیف بی تأثیر است از دندانهای خود استفاده کرد.

کاتی متوجه قیافه هیتکلیف نبود، اما من میدیدم. هیتکلیف انگشتهایش را باز کرد، ولی قبل از آنکه کاتی بتواند کلید را از دستش دریاورد هیتکلیف با عصبانیتی جنون آمیز چند سیلی محکم از چپ و راست بصورت دختر بیچاره زد. من وقتی این حرکات جنون آمیز را مشاهده کردم دیگر طاقت نیاوردم و با عصبانیت باو حمله کردم و فریاد زدم:

« ای آدم رذل و پست! ای پست فطرت!»، ولی يك مشت قوی بروی سینه ام مراسا کت کرد. من فریبه هستم و زود نفس بندمی آید. این صحنه دودقیقه طول کشید. کاترین بکناری رفت و دو دستش را روی شقیقه های خود گذاشت و طفلک معصوم مثل بید میلرزید. بعد آن رذل با قیافه ای نفرت آور گفت: « من خوب میدانم باید چگونه بچه ها را تنبیه کرد». بعد خم شد تا کلید را که از دستش بروی زمین افتاده بود بردارد. «حالا بروید پهلوی لینتون، من فردا پدر تو خواهم شد. پس از چند روز دیگر هم جزمین پدری نخواهی داشت. بعد از این هم بیشتر مواظب رفتارت باش و گرنه از این بدترها خواهی دید».

کاتی بجای آنکه نزد لینتون برود، بطرف من دوید. پسر عمه اش در گوشه نیمکت مثل موش ساکت و بیحرکت کز کرده بود. هیتکلیف يك جای ریخت و بمن داد و به کاتی گفت:

« اخمت را باز کن ، من حالا میروم بینم اسبهایتان کجا است » .

بعد از خارج شدن او اولین فکر ما این بود که راهی پیدا کنیم و فرار کنیم . در آشپزخانه را امتحان کردیم ، اما متأسفانه از بیرون بسته بود و پنجره ها هم اینقدر تنگ بود که حتی بدن نازک کانی هم ممکن نبود از آن بگذرد .

من فریاد زدم : « آقای لیتتون ، شما خوب میدانید که منظور پدر شیطان صفت شما از این بدرفتاریها چیست ، باید آنرا حتماً بما بگوئید ، اگر نه همان معامله ای که پدرتان با کانی کرد من هم باشما خواهم کرد و اینقدر باسیلی بسرو گوشتان خواهم زد که دیگر از جای خود نتوانید بلند شوید » .

کاترین گفت : « بله لیتتون ، تو باید هر چه میدانی بما بگوئی » .

لیتتون گفت : « اول بمن يك چای بده خیلی تشنه هستم » .  
 من از آرامش جوان بذات که دیدم دیگر برای خودش وحشتی ندارد ، احساس نفرت کردم . آن پریشانی و عجزی که در صحرا از خود نشان میداد بمحض ورود به واترینگک هایتز از بین رفت . حدس زدم که او مارا فریفته و بدام انداخته بود ، چون دستور پدرش را اجرا کرده بود ، دیگر از او ترسی نداشت .

بعد از آنکه چند جرعه چای نوشید گفت « پدرم میخواهد که ما باهم عروسی کنیم و آن میترسد اگر اجرای این امر را بتأخیر اندازد من بمیرم . شما باید شب اینجا بمانید و فردا صبح زود مراسم ازدواج ما عملی خواهد شد . اگر بنا بمیل او رفتار کنید میتوانید فردا بمنزلتان مراجعت کنید و مراهم با خود ببرید.»

من آهسته لینتون را تکانی دادم که در تشیحه سرفه اش گرفت و کاترین باین عمل من اعتراض کرد .

کاتی گفت : « اینجا بمانیم ؟ نه غیر ممکن است الی ، اگر شده من آن در راهم آتش میزنم و از اینجا بیرون میروم . اگر لینتون از ترس اینکه بوجود نازیش آسیب برسد ، سراسیمه از جای بلند نشده بود ، کاتی فوراً به آنچه که گفته بود عمل می کرد .

لینتون با عجز گفت : « کاترین عزیز ، مگر مرا دوست نداری و نمیخواهی مرا نجات بدهی ! آه کاترین تو نباید مرا ترك کنی تو باید از پدرم اطاعت کنی ، تو مجبوری.»

کاتی گفت : « من باید از پدرم اطاعت کنم . آرام باش تو در خطر نیستی ، اما اگر مانع من بشوی .....»

زندانبان ما دوباره برگشت و گفت : « اسبهایتان در صحرا و ایلان شده اند . لینتون ۱ ، بازهم که گریه میکنی دیگر باین کارها خاتمه بده ، برو به اتاقت و بخواب .»

لینتون به اتاق خوابش که در طبقه بالا بود، رفت و هیتکلایف دوباره در اتاق را قفل کرد و به کاتی و من که در کنار بخاری ساکت ایستاده بودیم نزدیک شد. کاتی خواهش و تمنا کرد تا اجازه دهد بمنزل نزد پدرش برود.

کاتی گفت: «من قول میدهم که بالینتون ازدواج کنم. اگر من در اینجا بمانم پدرم مضطرب میشود و رنج میبرد».

هیتکلایف گفت: «دوشیزه کاتی من از رنج پدرت محظوظ میشوم و قول توهم برای من کافی نیست. تا مراسم ازدواج عملی نشود از اینجا نمیتوانی خارج بشوی».

در حالیکه کاتی بشدت گریه می کرد گفت: «پس الن را بفرستید تا به پدرم بگوید که من سالم هستم».

آن مرد پست گفت: «هر قدر میخواهی گریه کن. بعدها بهترین مشغولیات تو همین خواهد بود». بعد بما امر کرد تا از آشپزخانه گذشته بطبقه بالا برویم و در اتاق خدمتکار استراحت کنیم.

من در گوش کاتی گفتم: «هر چه میگوید اطاعت کن، هر چند که پنجره آنجا هم مثل پنجره پائین خیلی کوچک است، ولی شاید بتوانیم از آنجا فرار کنیم».

هیچکدام دراز نکشیدیم. کاترین با پیریشانی تا صبح باینطرف و آنطرف نگاه میکرد. من روی یک صندلی نشسته بودم و از قصوری

که در انجام وظیفه‌ام نسبت بمواظبت از کاتی کرده بودم خود را سرزنش میکردم.

صبح ساعت هفت، هیتکلیف دم در اتاق آمد و سؤال کرد که خانم کاتی بیدار شده‌است یا خیر. کاتی فوراً دم در رفت و جواب داد: «بله». هیتکلیف در را باز کرد و باو گفت خارج شود. من هم بلند شدم تا از دنبال او بروم، ولی هیتکلیف در را بروی من بست و گفت: «کمی صبر داشته باش».

در آن اتاق تمام روز تا چند شب بعد تنها و محبوس ماندم روی هم رفته پنج شب و چهار روز در آنجا ماندم و جز هیرتون که برایم غذا می‌آورد کسی راندیدم. او برای شنیدن عجز و لا به من کر و برای دیدن حال نزارم کور بود. چون مجسمه‌ای بود که ممکن نبود، حس شفقت‌اش تحریک بشود. با خونسردی می‌آمد و میرفت.

### فصل هیجدهم

روز پنجم بعد از ظهر خدمتکار «زیلا» بالا آمد و گفت:

«آه خانم دین! در جیمرتون شایع شده‌است که شما بادوشیزه غرق شده‌اید، ولی آقای هیتکلیف بمن گفت که شما در اتاق من هستید و کلید را داد، حالا شما آزاد هستید و میتوانید فوراً به گرنج بروید.»

خانم جوان شما هم بعداً به آنجا خواهد آمد تا بعد از مرگ اربابان در موقع تدفین او حاضر باشد.»

من با صدائی گرفته گفتم: «آقای ادگار که نمرده است.»  
گفت: «نه، نه، نمرده است. من دکتر کنت را در راه دیدم، او فکر میکرد که منتهی تا یک روز دیگر زنده باشد.» من فوراً اسبابهایم را برداشتم و با عجله به طبقه پائین دویدم. در عمارت باز بود و همه جا از نور آفتاب روشن، ولی در آنجا از کاترین اثری نبود. لینتون روی نیمکت دراز کشیده بود و با خونسردی بحركات من نگاه میکرد.

از او پرسیدم: «دوشیزه کاتی رفته است؟»

جواب داد: «نه، ما نمیگذاریم او برود.»

گفتم: «ای احمق کوچولو، شما نمیگذارید برود؟ فوراً مرا به اتاق او راهنمایی کن، اگر نه میدانم با توجه کنم.»

گفت: «اگر بخواهی پیش او بروی پدرم عصبانی خواهد شد و با شما بد رفتاری خواهد کرد. پدرم بمن گفته که با کاترین خوش رفتاری نکنم. او حالا زن من است و اینطور که پدرم میگوید او از من متنفر است و فقط میخواهد من بمیرم و صاحب پولهای من بشود.»

بعد مثل اینکه به خواب رفته چشمایش را بست.

سعی کردم که حس تر حمش را نسبت به کاتی برانگیزم ، اما آن مخلوق بیچاره اصلاً قادر بدرک چنین چیزها نبود .  
 پرسیدم : « اگر بنخواهی میتوانی کلید در اتاق او را بدست بیاوری ؟ » .

– « بله وقتی در طبقه بالا هستم ، ولی من حالا نمیتوانم بالا بروم » .

دوباره پرسیدم : « کلید در کدام قسمت ساختمان است ؟ » .  
 فریادزد : « آه ، من نمیتوانم بشما بگویم کلید کجا است . این جزو اسرار ما است . هیچکس ، حتی هیرتون و خدمتکار ، از این سر باخبر نیستند . از اینجا بروید و مرا بیش از این خسته نکنید » .  
 بعد صورتش را بر گرداند و چشمهایش را دوباره بست .

بهرتر دیدم که زودبه گرنج بروم و برای آزادی خانم جوانم کسی را به یاری بطلبم . شادی خدمتکاران از دیدن من فوقالعاده بود . در این چند روز قیافه اربابم چقدر تغییر کرده بود . چون مجسمه غمی ، خوابیده بود و دقایق را بانتظار رسیدن لحظه مرگ میگذراند . با اینکه سی و نه ساله بود خیلی جوانتر بنظر میرسید . او به کاترین دخترش فکر میکرد و مرتباً اسم او را تکرار می نمود .  
 من در گوشش گفتم : « ارباب ، حال او خوب و سالم است و بزودی باینجا خواهد آمد » .



رفتن اجباری و بازداشت خودمان را در هایتز برایش شرح دادم. ارباب حدس زد که منظور اصلی دشمنش بدست آوردن تمام ثروت او برای پسرش و یا بهتر بگوییم برای خودش میباشد. ارباب که از درجه ناخوشی خواهرزاده اش درست با خبر نبود و گمان نمیکرد که او هم ممکن است بزودی این دنیا را وداع گوید، تعجب میکرد که چرا هیتکلایف صبر نمی کرد تا او بمیرد و بعد منظور خود را عملی کند. بهر حال بهتر دید که در وصیتنامه خود تغییراتی بدهد و دارائی کاترین را بمحل امنی بسپارد تا در مدت حیات شخصاً از آن استفاده کند و بعد از او هم اگر چیزی از آن باقی ماند، به بیچه هایش برسد.

من شخصی را فرستادم تا وکیل ارباب را بیاورد و چهار نفر دیگر هم به هایتز فرستادم تا خانم جوانم را از زندان خلاص کنند. هر دو دسته بدون اینکه کاری از پیش برده باشند و خیلی دیرتر از آنچه که انتظار داشتم برگشتند.

ساعت سه بعد از نصف شب بود بطبقه پائین رفته بودم که یکدفعه ضربه شدیدی به در جلوی خورد و مرا از جای پراند. گمان بردم که گرین، وکیل است، ولی او نبود، بلکه خانم کوچولوی شیرین و ملوسم کاترین بود. درحالیکه حق حق گریه میکرد بطرفم دوید،

دستهایش را دور گردنم انداخت. من نتوانستم ناظر ملاقات او بایدرش باشم. پس يك ربع ساعت بیرون اتاق ایستادم و بعد داخل شدم. هر دوی آنها درسکوت محض بسر میبردند. کاتی در کمال یأس و پدرش در منتهای وجد بود. ارباب در حالیکه از دیدن کاتی غرق در شغف شده بود مکرر گونه‌های او را بوسید و در گوشش گفت: « من نزد او میروم و توهم‌ای عزیزم پیش ما خواهی آمد ». بعد يك دفعه نفسی عمیق کشید و برای همیشه خاموش شد.

کاترین که در این چند روزه از بس اشک ریخته بود، دیگر اشکی نداشت تا در اینموقع بریزد، باچشمانی خشک تا صبح در کنار جسد پدر نشست. باز هم میخواست بهمین وضع و حالت ادامه دهد، ولی من اصرار کردم تا برود و کمی استراحت کند.

موقع ظهر وکیل آمد. او از طرف هیتکلیف به هایتز دعوت شده بود تا دستورهای لازم را دریافت کند. او خود را به هیتکلیف فروخته بود و همین، علت تأخیرش بود و نتوانسته بود بموقع پیش اربابم بیاید و دستورهای او را اجرا کند. آقای گرین مدتی مشغول امر و نهی در منزل شد. تمام خدمتکاران را بجز من مرخص کرد. باعجله تشییع جنازه بر گذارشد و به کاترین که حالا خانم لینتون هیتکلیف نامیده میشد اجازه داده شد تا موقعیکه جسد پدرش را کفن و دفن نکرده‌اند، در گرنج بماند.



کاتی بمن گفت که غم و غصه بی حد او بالاخره باعث شده بود که شوهرش خود را بمخاطره انداخته و او را آزاد کند. صبح تشنه‌کترین از پنجره فرار کرده بود، بطوریکه بعدها شنیدیم لیتون جوان بعنوان شریک جرم مورد غضب پدرش هیتکلیف واقع شده بود.

شب بعد از تشییع جنازه، من و خانم جوانم در اتاق کتابخانه نشسته بودیم که ناگاه هیتکلیف وارد شد. او دیگر از باب بود و حق خود میدانست که بدون خبر بمنزل وارد شود. این همان اتاقی بود که او هیجده سال پیش مثل یک مهمان به آنجا آمده بود. حالا هم همان نور ماه از میان پنجره داخل اتاق را روشن میکرد و منظره همان پائیز ازدور دیده میشد. ما هنوز شمعی روشن نکرده بودیم، اما تمام ساختمان دیده میشد، حتی تصاویر آویخته شده روی دیوار، سر باشکوه خانم لیتون، مادر کاتی و قیافه زیبای شوهرش همه بچشم میخورد.»

هیتکلیف جلو بخاری رفت. کترین بلند شده بود، مثل اینکه قوامی او را بخارج اتاق میراند.

هیتکلیف بازوی او را گرفت و گفت: «صبر کن! دیگر نمیتوانی فرار کنی! من آمده‌ام تو را بمنزل ببرم و امیدوارم تو یک دختر وظیفه‌شناس باشی و بعد از این هم پسر مرا نا به فرمائی تشویق نکنی.»

تو از نگاهش خواهی فهمید که چطور حقش را کف دستش گذاشته‌ام. او حالا بتو مربوط است و بعد از این تو باید همیشه بجای من مواظب او باشی.»

باو گفتم: «چرا نمیگذارید کاترین در اینجا بماند و پسران را هم نزد او بفرستید؟ چون شما از هر دوی آنها متنفر هستید و هیچوقت نبودن آنها در خانه شما تأثیری نخواهد داشت.»

گفت: «من برای گرنج در جستجوی مستأجری هستم و مطمئن باش که دلم میخواهد بچه‌هایم پهلوئی خودم باشند. بعلاوه این دختر باید در ازای خدمت زندگی کند. گمان نکن که بعد از مردن پسر من از او باجاه و جلال پذیری کرده و زندگی‌اش را تأمین میکنم». بعد رو به کاترین کرد و گفت: «عجله کن و حاضر شو و مرا مجبور نکن تا بزور تو را ببرم.»

کاترین گفت: «الان حاضر خواهم شد. لیتون پسر شما تنها کسی است که من در این دنیا دوست دارم و تعجب دارم در صورتیکه من خودم در دسترس شما هستم چرا بی سبب او را اذیت میکنید و نیز بدانید که من از تهدیدات شما هیچ باکی ندارم.»

هیئتکلیف جواب داد: «تو يك قهرمان مغرور و لافزن هستی». ولی کاترین بحرف او اهمیتی نداد و با نگاهی تحقیرآمیز خارج شد. در غیبت او خواهش کردم که بجای خدمتکار دیگر مراد و اترینگه.

هایترز قبول کند، ولی او بهیچوجه زیر بار نرفت. بعد با دقت به تصویر خانم لینتون مادرکاتی نگاه کرد.

سپس گفت: «من میخواهم این عکس را در آن خانه داشته باشم. فردا آنرا برای من بفرست» ..

وقتی دوباره کاترین آمد هیتکلیف گفت: «تو بدون اسبت باید بیائی شب خوبی است و در واترینگک هایترز اسب لازم نداری، زیرا بهر کجا که بخواهی بروی پاهایت در اختیار خواهند بود. راه بیفت برویم».

خانم کوچولوی عزیز من آهسته گفت: «خدا حافظ الن!»، وقتی مرا میسوسید لبهایش مانند یخ بود.  
- «الن بیا مرا ببین فراموش نکن».

هیتکلیف گفت: «خانم دین، مواظب باش که چنین کاری نکنی، هر وقت بخواهم با تو صحبت کنم خودم باینجا می آیم. من نمیخواهم تو بمنزل من بیائی».

اینقدر آنها را از پنجره نگاه کردم تا از باغ گذشتند و از نظرم غایب شدند.

## فصل نوزدهم

من يك دفعه به هايترز رفتم، اما كاترين را ندیدم، ژوزف جلو در ایستاده بود و نمیخواست بگذارد داخل شوم. او گفت که خانم کاتی هیتکلیف خیلی کاردارد و گرفتار است، ارباب هم منزل نیست. يك روز دیگر خدمتکار زیلاً<sup>۱</sup> را دیدم از کاتی شکایت داشت که خیلی مغرور است و او را دوست ندارد، در حالیکه خود زیلاً زنی خودخواه و کوتاه فکر بود. خدمتکار اضافه کرد:

« خانم هیتکلیف برای خاطر شوهرش که خیلی مریض است مرا خیلی ناراحت میکند. ما در این منزل هر کدام کار بخصوصی داریم و وظیفه او این است که از شوهرش پرستاری کند. ارباب من دستور داده که این کارها را به خودخانم واگذار کنم. نمیدانم چطور آنها باهم میسازند. بعضی اوقات برای طلب کمک به آشپزخانه می آید، ولی نمیتوانم از دستورهای ارباب سرپیچی کنم. من هیچوقت جرأت نکرده‌ام در مقابل دستورهای ارباب نافرمانی کنم. با اینکه خودم هم میدانستم کار صحیحی نیست که از آوردن دکتر کندی<sup>۲</sup> بس مریض خودداری کنم، ولی بنا بر همین ترس از ارباب نمیتوانستم به خواهشهای کاترين ترتيب اثری بدهم. بالاخره کاترين يك شب

با حالی پریشان به اتاق من داخل شد و مرا ترساند و گفت: « برو فوراً به آقای هیتکلیف بگو که پسرش در حال مرگ است ».

بعد از ادای این چند کلمه دوباره از اتاق خارج شد و من پس از یک ربع ساعت پیغام کاترین را به ارباب رساندم. ارباب بخود فحش داد و پس از چند دقیقه در حالیکه شمع بدست داشت به اتاق پسرش رفت. من هم از عقبش رفتم. خانم هیتکلیف در کنار رختخواب مریض نشسته و دستهایش را روی زانویش گذاشته بود. پدر شوهرش نزدیک تخت رفت شمع را بالا گرفت و نظری به قیافه لیتون انداخت و دستش را گرفت. بعد به کاترین گفت: « کاترین حالت چطور است؟ ».

پس از لحظه ای سکوت کاترین جواب داد: « او خلاص شد، من هم آزاد شدم. شما مرا این همه وقت تنها گذاشتید تا به تنهایی با مرگ دست و پنجه نرم کنم در نتیجه حالا هم جز سایه مرگ چیزی نمی بینم ».

اینطور که خدمتکار می گفت، کاتی بعد از این واقعه دو هفته مریض شده و در اتاق مانده بود. وی هر روز دو دفعه به او سر میزده و میخواست به او دوستی و مهر بانی نشان بدهد. ولی کاتی با غرور از پذیرفتن مهر بانی های او خود داری میکرده. هیتکلیف یک بار به اتاق او رفته تا وصیتنامه لیتون پسرش را با او نشان بدهد. لیتون همه دارائی خود و ثروت کاترین را به پدرش بخشیده بود. در همان موقعی



که کاترین يك هفته از او این سنگ ها را متنوع بردار و رفت، هيئت كليف  
 يا به تشويق و يا با تهديد پس اين چاره را انتخاب كرد و بود، چنين  
 وصيت نامه ای را امضاء كند، ولي چون ليتمون هنوز بسن فالوفا  
 تر سينده بود نمیتوانست در اكاو بخشش زمين و املاك كاترین دخالتی  
 كند، ولي بهر حال هيئت كليف منعی بود كه آن املاك هم كه متعلق  
 به عروشه است با او ميرسد و كاترین هم كه دوست و پولي نباشت  
 نمیتوانست عليه او ادعائی كند. پس كاترین با او پولي

با خودت كار چنين ادامه داد: «پس از آن باتدفيه كه هيئت كليف به اتفاق  
 كاترین رفت، غير از من هيچكس ديگر به اتفاق او نزديك نشد و كاترین هم  
 هرگز در اجتمع به او سؤالی نكرد. يك روز وقتي غيمايش را بردم، گريه  
 ميكرد و گفت: «ديگر طاقت سرماي اين اتفاق را ندارم» تا اين گفتم  
 كه او باب به گريه ميرود، به بعضي اينكه كاترین صدای دور شدن  
 پای اسب او را شنيد بچشمه پائين آمد، لباس پيشه پوشيده بود و موهای  
 طلائی اش را در پشت گوشها جمع كرده بود. ديدم كه هيرتون با او  
 نزديك شد و فهميدم كه او میخواهد با او پولي بماند و دوستی  
 رفتار نماید.»

پس هيرتون به تيزی اجازت داد و بود تا در كاخ او با او كمالی كند و  
 زبلاهم او را تشويق ميكرد كه با كاترین بخشش و پولي برفتار كند.  
 زبلاهم به عروشه ادعاها و گفت: «وقتي كاترین بخار را برداشته هيرتون

سعی کرد خود را آدمی خوش بر خورد و مؤدب نشان بدهد. ولی کاترین يك صندلی برداشت و دور از هر دوی ما نشست. بعد در قفسه تعدادی کتاب پیدا کرد و دستش را دراز کرد تا چند تا از آنها را بردارد. چون قفسه خیلی بلند بود نتوانست، هیرتون جلو رفت تا باو کمک کند. کاترین دامنش را نگاه داشت و هیرتون هر کتابی که بدستش می آمد در آن می انداخت.

برای پسر جوان این عمل پیشرفت قابل توجهی بود. کاترین از از او تشکر نکرد. اما هیرتون خیلی آهسته و آرام موهای او را نوازش کرد.

کاترین با نفرت فریاد زد: «از من دور شو، کارهای تو برای من غیر قابل تحمل است، اگر بمن نزدیک بشوی دوباره بطبقه بالا میروم.»

هیرتون عقب رفت و خیلی آرام روی نیمکت نشست. بالاخره در گوش من گفت: «زیلا آیا ممکن است از او خواهش کنی کمی برای ما از آن کتابها بخواند؟»

کاترین گفت: «من برای این باینجا نیامدم که از مصاحبت شما خوشم می آید و یا اینکه شما را مشغول کنم، فقط سرمای شدید بالا مرا مجبور کرد که باینجا بیایم.»

هیرتون گفت: «بجهنم که نمیخواهد بخواند». بعد تفنگک

شکاریش را از میخ برداشت و مشغول تمیز کردن آن شد .

« کاترین مناسب میدید که دوباره بالا برود و در تنهائی بسربرد ولی هوا بسیار سرد بود و با وجود تکبر فوق العاده اش مجبور بود تمکین نماید و غالب اوقات خود را باما بگذراند . با اینکه من همیشه سعی میکردم با او خوش رفتار باشم، ولی او همیشه به من توهین میکرد، در نتیجه من هم يك دفعه تصمیم گرفتم از او دوری کنم و مانند او خشن و خشک باشم . در میان ما کسی نبود که او را دوست داشته باشد. زیرا بمحض اینکه کسی با او کلمه‌ای صحبت میکرد مواجه با بیحرمتی میشد و جوابهای بی سر و ته و یا اهانت آمیز میشنید . او حتی با ارباب هم خشونت میکرد و مجبورش میکرد تا کتکش بزند و هر قدر بیشتر کتک میخورد و آزار میدید بیشتر لجوج و عاصی میشد» .

من بعد از مدتی به واترینگ هایتز احضار شدم . برای خاطر کاترین با خوشحالی قبول کردم . هیتکلایف دلیل احضار مرا بیان نکرد . فقط گفت که او مرا میخواسته، چون از دیدن کاترین خسته شده و اجباراً دیدن او يك یا دو مرتبه در روز برای او کافی است. بنظر میرسد که کاترین از این قرارداد خوشوقت شد . علی الخصوص وقتی دید که محرمانه چند جلد کتاب و سایر اشیائیکه وسیله سرگرمی او بود برایش از گرنج با خود آورده‌ام . کاترین که در ابتدا راضی و خشنود بنظر میرسید، طولی نکشید مجدداً ناراحت و عصبانی شد .

هنگامیکه بهار شد از اینککه قدغن شده بود که از محوطه باغ پابه  
 بیرون نیکدارد، خیلی آزرده بود و چون من هم مجبور بودم که  
 برای انجام کارهای منزل غالباً او را تنها بگذارم از تنهایی شکایت  
 میکرد. بعد از مدتی طرز رفتارش را با هیز تون عوض کرد و  
 دیگر او را تنها نمیگذاشت. او را از اینککه من در آنجا بودم  
 یاد داشت. یک دفعه گفت: «میدانم چرا وقتی من در آشپزخانه هستم هیز تون  
 صحبت نمیکند، او میترسد که من یاد بخندم. الآن توجه فکری  
 میکنی؟ یک مرتبه او شروع کرد که خواندن یاد بگیرد ولی چون  
 من مسخره اش کردم تمام کتابهایش را سوختند و دیگرش بیرون  
 تخیل و سواد نگشت. فکر نمیکنی که او دیوانه است؟»  
 باو گفتم: «فکر نمیکنی که تو کار بدی کردی؟»  
 او گفت: «شاید حق من نیست باو خوب نبوده، اما هیچ منتظر  
 نبودم که او اینقدر احمق باشد. بعد دوبه هیز تون کرد و گفت:  
 «هیز تون اگر حالا بتو یک کتاب بدهم آنرا قبول میکنی؟»  
 کتابی که دهنش بود بدست او داده ولی هیز تون آنرا بطرفی  
 انداخت و گفت اگر او را تنها نگذارم گردنش را خورد خواهد کرد.  
 کار من گفت: «شاید بهتر است که او را تنها نگذارم و  
 «خیلی خوب، متن کتاب را اینجا در کتو میز میگذازم و  
 خودم بهر خنخواب میروم».

بعد در گوش من گفت: « مواظب باش و ببین او کتاب را بر میدارد یا نه ». آنگاه خودش رفت. ولی چیزی که باعث ناامیدی کاتی شد این بود که هیر تون به آن نزدیک هم نشد. بهر حال کاتی که از اهانت و جسارت به هیر تون پشیمان بود، اینقدر ثبات بخرج داد تا بالاخره او را رام کرد و آندو با هم دو دوست صمیمی شدند.

یک روز در آشپزخانه مشغول اطو بودم و گاهگاه زیر چشمی مواظب آنها بودم. دیدم که باقیافه نورانی روی کتاب خم شده و مشغول مطالعه اند. یقین کردم که بین آندو توافق حاصل شده و دشمنی شان بدوستی تبدیل گردیده است.

بالاخره گفتم: « کترین بیا، ما باید برویم بخوابیم اطو کشی من تمام شده. حاضر هستی؟ ».

کترین با بی میلی بلند شد و گفت: « هیر تون من این کتاب را روی بخاری میگذارم و فردا چند کتاب دیگر هم می آورم ».

وقتی از جلو هیر تون میگذشت لبخندی بر لب داشت و همینطور که از پله ها بالا میرفت آهسته آهسته میخواند. معلوم میشد که دلخوشی پیدا کرده بود. میتوانم بگویم باستثنای روزهای اولی که بدیدن لیتون جوان می آمد، او هرگز در آن منزل چنین حالت خوشی نداشت با اینکه باز هم گاهگاه موقتاً بین آندو کدورتی حاصل میشد، صمیمیت آنها خیلی سریع پیش رفت. هیر تون کسی نبود بر راحتی

رام شود و خانم جوان من هم تدبیر و صبر نداشت. اما هر دو آنها يك منظور و هدف داشتند که یکی دوست داشت و میخواست احترام کند، دیگری دوست داشت و میخواست مورد احترام قرار گیرد. بالاخره هم موفق شدند که بمنظورشان برسند.

بدست آوردن قلب خانم هیتکلیف خیلی آسان بود. بزرگترین آرزوی من این بود که این دو بهم پیوندند. روز ازدواجشان مطمئن بودم که تاحدی غبطه نخورم، بلکه برعکس خوشبخت ترین زنی که در تمام انگلستان باشد، شاید من میبودم.

### فصل بیستم

فردای آن روز دوشنبه کاترین قبل از من پائین آمده بود و چون هیرتون را درباغ دیده بود، او هم نزد او رفته بود. وقتی رفتم به آنها بگویم برای صرف ناشتائی بیایند، دیدم که او هیرتون را تشویق میکرد تا قطعه زمین وسیعی که پوشیده از بنه های انکور فرنگی و مویز بود، لخت کند و باهم نقشه میکشیدند که چند گیاه از کرفج بیاورند و بجای آنها بکارند.

من از تغییراتی که در این نیمساعت در آنجا پیدا شده بود ترس داشتم، زیرا این درختهای مویز در نظر ژوزف خیلی پرازش بود

و حالا کاترین بسلیقهٔ خودش بجای آنها تپه گلی درست کرده بود .

من گفتم : « حالا ژوزف تمام این تغییرات را به ارباب نشان خواهد داد و شما که بدون اجازه بچنین کاری اقدام کرده‌اید چه جوابی خواهید داد؟ یقیناً بر سر این موضوع معرکه‌ای خواهیم داشت. حالا ببیند اگر اگر اینطور نشد ! آقای هیرتون من از شما تعجب میکنم که به حرف کاترین این کارها را کرده‌اید . »

هیرتون با حیرت گفت : « آه من فراموش کرده بودم که این تپه‌ها متعلق به ژوزف است . من باو خواهم گفت که این کار را من کرده‌ام . »

ما همیشه با هیتکلیف غذا می‌خوردیم . در سر میز وظیفهٔ خانم خانه را که دم کردن چای و بریدن گوشت و قسمت کردن غذا باشد من بعهده گرفته بودم . پس وجود من سر میز ضروری بود . کاترین معمولاً پهلوی من می‌نشست ، اما در این روز او یواشکی خود را به هیرتون نزدیک کرد . فوراً ملتفت شدم همانطور که او در موقع دشمنی با بی‌پروائی احساسات خود را آشکار می‌سازد ، از این بی‌عد هم دوستی خود را بدون ملاحظه آشکار خواهد ساخت .

وقتی داخل اتاق شدیم در گوشش گفتم : « بخاطر داشته باش که به‌پسر دائی‌ات زیاد توجه نکنی ، زیرا بطور حتم توجه زیاد تو

باو برای هیتکلیف خوش آیند نخواهد بود و از هر دوی شما اوقاتش تلخ خواهد شد.»

کاترین جواب داد: «خیلی خوب، باو توجه نخواهم کرد.»  
ولی دقیقه‌ای بعد آرنجش را به پهلوئی هیرتون زد و یک شاخه گل در بشقاب هلیم او فرو کرد. هیرتون جرأت نکرد در آنجا چیزی بگوید. یواشکی فقط باو نگاهی کرد. بالاخره در اثر کارهای بیمعنی کاترین دیگر طاقتش تمام شد و یک دفعه با صدای خفه‌ای خنده‌ای کرد. آقای هیتکلیف حرکتی کرد. با سرعت تخم چشمهایش میچرخید و قیافه‌های مارا برسی میکرد. کاترین با غرور و عصیانیت همیشگی خود که هیتکلیف از آن متنفر بود باو خیره، خیره نگاه کرد.

بعد هیتکلیف فریاد زد: «خوب است که در دسترسم نیستی، چه روح پلید و شیطانی در تو وجود دارد که با این طرز و با آن چشمهای جهنمی‌ات دائماً بمن خیره میشوی. چشمهایت را پائین بینداز و بیش از این بمن نگاه نکن! من گمان میکردم که خندیدن را برای همیشه ازسرت بدر کرده‌ام.»

هیرتون گفت: «من بودم که خندیدم.»

ارباب گفت: «چه میگوئی؟»

هیرتون چشمش را به بشقابش دوخت و دیگر حرف خود را تکرار



نکرد. آقای هیتکلیف کمی باو خیره شد و بعد بی صدا ناشتائی خود را تمام کرد. همه تقریباً دست از خوردن کشیده بودیم که ژوزف دم در اتاق پیدا شد. از لبهای لرزان و نگاههای غضبناکش معلوم میشد که از آنچه بر سر بته‌ها و درختهای عزیزش آمده باخبر شده است. معلوم بود که او وقتی کاتی و هیرتون را در آن نقطه مشغول بودند، از دور دیده بود.

او شروع به صحبت کرد: «من باید حقوقم را بگیرم و فوراً از اینجا بروم. من خیال داشتم در منزلیکه شصت سال خدمت کرده‌ام بمیرم. گمان کردم که میتوانم کتابهایم را به اتاق زیر شیره‌روانی ببرم و آنها آشپزخانه را بخود اختصاص بدهند، برای اینکه آنجا ساکت و آرام است. البته دل‌کندن از جائیکه مثل خانه من بود برایم کار آسانی نیست، ولی بهر حال فکر کردم که آنرا تحمل کنم، اما حالا این خانم باغچه مرا از دستم گرفته. ارباب، این دیگر برایم غیر قابل تحمل است و برای اشخاص مسن مانند من خیلی مشکل است که بزودی به تحمیلات جدید عادت کنند».

هیتکلیف سخن او را برید و گفت: «احمق، زودتر حرفت را تمام کن، غصه‌ات برای چیست؟ بدان که من به مشاجره بین تو و نلی هرگز دخالت نخواهم کرد».

ژوزف گفت: «من با نلی کاری ندارم. مقصودم آن دختره‌بی-

نزاکت است که با آن چشمهای گستاخ و رفتار های سبک و جوان خود ما را افسون کرده، هیرتون همه زحماتی را که برایش کشیده ام فراموش کرده و یک ردیف از بزرگترین درختهای مویز باغ را شکسته و ازین برده است».

آقای هیتکلیف پرسید: « آیا این مرد مست است؟ هیرتون تو این کار را کرده ای؟ ».

هیرتون گفت: « من فقط دو یا سه درخت کندم».

کاترین فریاد زد: « ما میخواستیم در آنجا چند تپه گل درست کنیم. همه تقصیر من است باو مربوط نیست».

پدر شوهرش با حیرت زیاد گفت: « چه کسی بتو اجازه داده که به یک چوب این خانه دست بزنی؟ ».

کاترین گفت: « وقتی شما تمام املاک را ضبط کرده اید نباید از دادن چند متر زمین بمن برای گلکاری مضایقه کنید ».

« املاک تو، ای دختر گستاخ! تو هیچوقت صاحب ملکسی نبوده ای! ».

کاترین ادامه داد: « و همچنین پولهایم را هم صاحب شده اید ». هیتکلیف دوباره نگاه غضبناکی باو کرد و فریاد زد: « ساکت شو، برو گمشو! ».

کاترین بی پروا باز هم ادامه داد: « و همچنین املاک هیرتون و

پولش را. حالا من او دوست هستم و هر چیز که راجع بشما میدانم باو خواهم گفت».

رنگ ارباب پرید و از جای بلند شد و با چشمهایی مملو از تنفر باو نگاه کرد.

کترین گفت: «اگر شما مرا بزیند، هیرتون هم شما را خواهد زد».

هیتکلیف گفت: «اگر هیرتون تو را از اتاق بیرون نیندازد، من او را به جهنم واصل خواهم کرد». و بمن گفت: «ای عجزو مملعون با او بیرون برو و او را به آشپزخانه بینداز! ال ن دین، اگر بگذاری يك بار دیگر به جلو چشمم بیاید او را ازین خواهم برد!».

هیرتون آهسته کترین را تشویق بر رفتن میکرد.

هیتکلیف و حشیانه عریده میکشید و پشت هم میگفت: «او را بیرون ببر، او را بیرون ببر». و خودش نزدیک آمد تا کترین را بیرون بیندازد.

کترین گفت: «ای مرد خبیث! او بعد از این او امر تو را اطاعت نخواهد کرد».

هیرتون بالحنی سرزنش آمیز گفت: «ساکت باش، ساکت باش، من نمیتوانم بشنوم تو اینطور با او صحبت کنی». کترین فریاد زد: «ولی باو اجازه نخواهی داد مرا بزند».

هیرتون با صورتی جدی، آهسته گفت: «پس بیا برویم

بیرون.»

ولی دیگر دیر شده بود، هیتکلیف خود را به کترین رساند و موهای او را گرفت. هیرتون سعی میکرد تا دسته های موی او را از چنگش بیرون آورد و خواهش میکرد که این دفعه او را ببخشد. چشمهای سیاه هیتکلیف برق میزد و بنظر میرسید که دلش میخواهد کترین را تکه تکه کند. من هم تازه میخواستم به کمک او بشتابم که یکمرتبه انگشتهایش سست شد، بطرز مخصوصی در صورت کاتی خیره شد، دستش را بروی چشمهای خود کشید، یک لحظه ایستاد تا بخود آمد، بعد روبه کترین کرد و با ملایمت گفت:

«تو باید مواظب باشی مرا عصبانی نکنی. اگر نه بخدا قسم که یک دفعه تورا نابود می کنم! با نلی برو و با او بمان. حالا آمدیم سر هیرتون ارشاو، اگر ببینم او بحرفهای تو گوش میدهد، او را از خانه بیرون میکنم تا هر جا که میخواهد برود و کار کند و نان خودش را پیدا کند. عشق تو او را بیخانمان و گدا خواهد کرد. نلی، کترین را ببر، همه تان از اینجا بروید و مرا تنها بگذارید!».

من خانم جوانم را بیرون بردم و او بی اندازه از اینکه معرکه تمام شد خوشحال شده بود. هیرتون هم بدنبال ما آمد و هیتکلیف تا ظهر در آن اتاق تنها ماند. من کترین را نصیحت کردم که بهتر است

ناهارش را در اتاق بالا صرف کند. ولی بمحض اینکه هیتکلیف جای خالی او را سر میزد دید، مرا فرستاد تا او را صدا کنم. هیتکلیف با هیچکدام از ما صحبت نکرد و بعد از غذا فوراً بیرون رفت.

دو دوست تازه در مدت غیبت هیتکلیف در منزل نشستند، شنیدم که هیرتون به کاتی میگفت: «تو گفتی که میخواستی اسراری از طرز رفتار هیتکلیف نسبت به پدرم برای من آشکار سازی، ولی بدان من تحمل ندارم يك کلمه بر ضد آقای هیتکلیف بشنوم». کاترین از شنیدن این اعتراض اخمش بهم رفت، ولی هیرتون وسیله‌ای پیدا کرد که کاترین را مجبور کند تا زبانش را نگهدارد و از او پرسید: «آیا تو دوست داری من از پدرت بد گوئی کنم؟».

کاترین فهمید که رشته علاقه‌ای که هیرتون در نتیجه آنس به اربابش پیدا کرده محکمتر از آنست که بتوان آنرا با آوردن دلیل از هم گسیخت و هر اقدامی برای از بین بردن آن، عملی ظالمانه خواهد بود. کاترین خوش قلبی نشان داد و از ظاهر ساختن نفرت خود نسبت به هیتکلیف خودداری کرد.

وقتی این اختلاف مختصر رفع شد، آنها دوباره با هم دوست شدند و تا ممکن بود به کار معلم و شاگردی مشغول بودند. وقتی من کارم تمام میشد، می آمدم و وقتم را با آنها میگذراندم. هر دوی آنها بمنزله بیچه‌های من بودند. چندی پیش من فقط از وجود یکی از

آنها بخود میبایدم، ولی کم کم مطمئن شدم که وجود دیگری هم مانند آن یکی موجب افتخار خواهد شد. هوش سرشار و جنس اصیل و طبیعت گرم هیرتون بسرعت نادانی و پستی را مقهور کرد و ستایش و تشویقهای صمیمانه کاترین باعث پیشرفت سریع او گردید. فکر روشنش بقیافه او نور و روشنائی افکنده و به ظاهرش روح و اصالت بخشید. نمیتوانستم باور کنم که این همان شخصی باشد که من روزی که خانم کوچکم پس از اسب سواری به واترینگک هایتر رفته بود، در آنجا دیدم.

هیتکلیف بی خبر داخل شد، کاترین و هیرتون سرشان را بلند کرده و باو نگاه کردند. چشمهای هردوی آنها کاملاً بهم شبیه و اصلاً مثل چشمهای کاترین بزرگ بود. تصور میکنم که این شباهت بی حد، هیتکلیف را خلع سلاح کرد و با ناراحتی مشهودی به بخاری نزدیک شد، کتاب را از دست هیرتون گرفت، به صفحه آن نظری انداخت ولی بدون هیچگونه اظهار نظری آنرا دوباره پس داد، فقط به کاترین اشاره کرد تا بیرون برود. دوستش هم بدنبال او خارج شد، من نیز خواستم خارج شوم که بمن گفت: «بنشین».

بعد اظهار کرد: «این همه جدوجهد کردم حالا می بینم به نتیجه بیهوده ای رسیده ام. دشمنهای قدیم مرا مغلوب نکردند، شاید حالا موقع آن رسیده باشد که من از نمایندگان آنها انتقام بکشم.

این کار بخوبی از عهده من ساخته است و هیچکس هم قادر نیست از من جلوگیری کند، ولی چه فایده‌ای دارد؟ برای من دیگر مهم نیست که به آنها ضرری وارد آورم. من نمیخواهم حتی برای زدن آنها دستهایم را بلندکنم. این عمل بنظر بزرگواری و بزرگ منشی می‌آید، ولی اینطور نیست، من دیگر از ضرر زدن و آزار کردن لذتی نمیبرم. پس در اینصورت چرا بیخودی آنها را ازین ببرم.

« نلی، يك تغییر عجیبی، دارد در من پیدا می‌شود. من غالباً اصلاً یاد نمی‌آید که باید چیزی بخورم و بیاشامم. آن دو تا که الان از اتاق بیرون رفتند تنها عواملی هستند که خاطره‌ای را در قلب من زنده نگاه میدارند. راجع به کاترین نمیتوانم چیزی بگویم و میل هم ندارم درباره او فکر کنم. ولی دیدن هیرتون تأثیر دیگری در من دارد؛ واکر بدون او میتوانستم زندگی کنم و دیوانه نشوم نمیخواستم هیچوقت دیگر او را ببینم. حرکاتش بی اندازه شبیه بحرکات کاترین ارتشواست و بطور عجیبی او را با او مرتبط میسازد. ولی در دنیا چه چیز هست که در نظر من با او مرتبط نباشد؟ در این اتاق، در دوروبر این باغ، در ابرها و در درختان، خلاصه هر چه در این محیط نگاه میکنم قیافه او را می‌بینم. بلی، همیشه تصویر او در نظرم مجسم است. تمام دنیا بمن یادآوری میکنند او وجود داشته و من او را از دست داده‌ام. هیکل هیرتون شبیح عشق جاودانی من است. »

بعد در حالیکه کلمات وحشتناکی ادا میکرد، در اتاق شروع  
 بقدم زدن کرد. در فکر بودم که بالاخره سرگذشت او چطور پایان  
 خواهد یافت.

### فصل بیست و یکم

تاچند روز بعد از آن شب آقای هیتکلیف از غذا خوردن با ما  
 اجتناب میکرد. چون از تسلیم شدن به احساسات خود تنفر داشت  
 و از طرفی هم نمیخواست کاتی و هیرتون را از خود دور کند، بهتر  
 میدید که خودش کمتر به ملاقات ما بیاید. در بیست و چهار ساعت  
 فقط يك مرتبه غذا میخورد و بنظر می آمد که همین يك دفعه در این  
 مدت برای او کافی باشد. يك شب بعد از آنکه همه اهل منزل به رختخواب  
 رفتند، شنیدم که او از در جلوی عمارت خارج شد. صبح دیدم که  
 هنوز برنگشته. ماه آوریل بود و درختهای سیب نزدیک دیوار جنوبی  
 پراز شکوفه بود.

بعد از صرف ناشتائی کاترین اصرار کرد که من زیر درخت-  
 های کاج که در انتهای باغ بود، بنشینم. هیرتون هم باغچه کوچک  
 او را که بعد از شکایت ژوزف به آن گوشه منتقل شده بود، مشغول بیل  
 زدن بود. خانم جوانم که برای آوردن چند بته گل، دم در رفته بود



بر گشت و اطلاع داد که آقای هیتکلیف دارد می آید.  
کاتی اضافه کرد: «او بمحض دیدن من گفت: «برو پی کارت». اما نگاه او اینقدر با مواقع عادی فرق داشت، که من چند لحظه ایستادم و باو خیره شدم. خیلی هیجان داشت و در عین حال خوشحال بنظر میرسید».

گفتم: «پس گردش شب او را خوشحال میکند». بهانه‌های تراشیدم تا بداخل خانه بروم. هیتکلیف جلو در ایستاده و رنگش پریده بود، ولی نگاهی پرشعف و عجیب در چشمهایش دیده میشد و قیافه‌اش را بکلی عوض کرده بود.

باو گفتم: «کمان نمیکنم کار عاقلانه‌ای باشد که انسان موقعیکه باید در رختخواب استراحت کند، خارج از منزل سرگردان بسر برد. بهر حال ممکن است شما بسر ما خوردگی سخت ویاتب دچار شوید. آیا برای شما واقعه تازه‌ای رخ داده؟»

جواب داد: «نه، هیچ طوری نشده» اضافه کرد: «برو تو درما تنها بگذار و اذیتم نکن».

اطاعت کردم و در موقعیکه از نزدیکش میگذشتم ملتفت شدم که مثل يك گربه به تندی نفس میکشد. با خود فکر کردم: «بله، ما بزودی يك ناخوشی حسابی خواهیم داشت. نمیتوانم بفهمم چه برس او آمده است».

آنروز ظهر سر میز غذا آمد، ولی بدون اینکه چیزی بخورد بلند شد و رفت. بعد دیدم که در باغ این طرف و آن طرف قدم میزند. و پس از یک یا دو ساعت، او دوباره پیش ما آمد. با تعجب با او گفتم: «آقای هیتکلایف، آیا شما خبر تازه ای رسیده؟ مثل اینکه خیلی ناراحتید.»

گفت: «از کجا باید به من خبر خوشی برسد؟»

- «پس بمن بگوئید چرا شما اینقدر عجیب و غیر معمولی بنظر می رسید. دیشب کجا بودید؟ فکر نکنید که من این سؤالها را از شدت کنجکاوی از شما می کنم.»

او با خنده ای سخن مرا برید و گفت: «اتفاقاً تو در نتیجه یک کنجکاوی بیخودی این سؤالها را از من می کنی. بهر حال من جواب سؤالهایت را خواهم داد. شب گذشته من در آستانه جهنم بودم. ولی امروز در نزدیکی بهشت هستم. من این بهشت را در سه قدمی خود می بینم. حالا بهتر است که تو بروی. زیرا اگر دوباره از من سؤالی کنی جوابی از من نخواهی شنید.»

بعد از آنکه میز را تمیز کردم خیلی گیج تر و متحیر تر از اول از او دور شدم.

صبح روز بعد چنانکه عادت معمولیم بود، ناشتائی را برای اهل منزل مهیا کردم. هیرتون و کاترین تر جیح دادند که چای را زیر

درختهای باغ بخورند و من برای آنکه آنها راحت تر باشند میز کوچکی را برایشان حاضر کردم.

وقتی دوباره بداخل عمارت برگشتم دیدم آقای هیتکلیف از اتاق خود بیائین آمده. بعد از آنکه راجع بزراعت کمی بازوزف صحبت کرد روی يك صندلی نشست. من فنجانى قهوه برایش گذاشتم ولی او بازویش را روی میز گذاشت و به دیوار مقابل با نگاهی مشوش و چشمانی که از آن برق مخصوصی می جھید خیره شد و چنان باعلاقه به آن نقطه مینگریست که نیمدقیقه اصلاً نفس نکشید.

او گفت: «تا این قهوه گرم است آنرا بنوشید».

او بمن توجهی نکرد، و هنوز بطور عجیبی تبسم می کرد که بنظر من این تبسم بیشتر شبیه به دندان قرچه بود.

فریاد زد: «آه آقای هیتکلیف! شما را بخدا اینطور نگاه نکنید! شما چنان به آن نقطه خیره شده اید که گوئی به شبحی نگاه میکنید».

جواب داد: «فریاد زن. خوب نگاه کن و بین ما دو تا تنها هستیم؟».

گفتم: «بله تنها هستیم».

بعد اشیائی را که روی میز جلوش بود با دست بکنارزد تا بتواند مقابل را بهتر ببیند بعد به جلو خم شد و با راحتی به همان نقطه چشم

دوخت. در آن وقت من تازه ملتفت شدم که او بدیوار نگاه نمی‌کرد، بلکه به نقطه‌ای که در فاصله دو متری او بود چشم دوخته بود. بالاخره بلند شد و از منزل بیرون رفت. ساعتها گذشت. او بعد از نیمه شب بمنزل بازگشت و بجای آنکه بر رختخواب برود خود را در اتاق پائین محبوس کرد. من اینقدر گوش دادم و در رختخوابم غلت زدم که بالاخره خسته شدم، لباس پوشیدم و پائین آمدم.

آقای هیتکلیف در آن اتاق راه میرفت و مرتباً کلماتی بریده-بریده ادا می‌کرد. تنها کلمه‌ای که بگوشم رسید نام کاترین بود. باضافه چند کلمه عاشقانه و دردناک، و چنان صحبت می‌کرد مثل اینکه شخصی آنجا حاضر بود و او را مخاطب قرار داده بود.

او صدای پای مرا شنید و گفت:

« نلی یا اینجا. آیا صبح شده؟ »

جواب دادم: « نه تازه ساعت چهار است، خوبست شمعی بیاورم

تا به اتاق خوابتان بروید. »

« نه من نمی‌خواهم به اتاق بالا بروم. بیا و برای من بخاری را

روشن کن. »

اطاعت کردم و آتش را روشن کردم.

او مرتباً در اطاق قدم میزد. وقتی صبح شد گفت: « می‌خواهم

پی‌گیرین، و کیلام بفرستم. من هنوز وصیتنامه‌ام را ننوشته‌ام و نمیتوانم

تصمیم بگیرم چگونه املا کم را ببخشم.»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «آقای هیتکلیف اگر من بجای شما بودم اینطور فکر نمی‌کردم. فعلاً بوصیت نامه کاری نداشته باشید. حالا کمی غذا بخورید و استراحت کنید. گونه‌های شما فرورفته و چشمهایتان از بی خوابی قرمز شده.»

جواب داد: «اگر من نمیتوانم غذا بخورم و یا استراحت کنم

تقصیر من نیست.»

گفتم: «فرض کنیم که شما این روزه خود را آنقدر نکه دارید که بالاخره از گرسنگی بمیرید، بعداً اگر اجازه ندهند که شما را در صحن کلیسا دفن کنند آنوقت چه میشود؟»

جواب داد: «تو باید پنهانی جسد مرا به آنجا منتقل کنی.»

بمحض اینکه صدای پای افراد خانواده را شنید باتاق خود پناه برد، و من نفس راحتی کشیدم. بعد از ظهر دوباره به آشپزخانه آمد. شب بعد دیدم که پنجره اتاقش مرتباً باز بسته میشود و باران از پنجره بتوی اتاق میریزد. وقتی وارد اتاقش شدم، دیدم هیتکلیف بروی پشت دراز کشیده و نگاهش اینقدر تند و تیز بود که مرا سخت بو حشت انداخت. صورت و گردن و همچنین رختخوابش در اثر ریزش باران خیس آب بود. معذک او کاملاً بیحرکت خوابیده بود. لنگه‌های پنجره باین طرف و آن طرف میخورد. من پنجره را بستم و موهای

بلند و سیاهش را شانه کردم . سعی کردم که چشمهایش را بیندم ولی بسته نمیشد . دویدم ژوزف را صدا کردم اول او نمیخواست دخالت کند .

فریاد زد : « اهریمن روحش را گرفته ، خدا کند لاشه اش را هم ببرد » .

و بعد در حالیکه پوزخندی میزد باو نگاه کرد و گفت : « آه چه قیافه نحس کریهی دارد » .

دکتر کنت حیران بود که چه چیز باعث مرگ ارباب شده بود . من هم از ترس اینکه بعداً باعث گرفتاری نشود گفتم که چهارروز او اصلاً چیزی نخورد .

آنطوریکه آرزویش بود او را پهلوی کاترین لیتون دفن کردیم . امیدوارم که او ساکت و راحت در قبر خود بخوابد . اما اگر از دهاتیها پیرسید قسم خواهند خورد که او شبها از قبر بلند میشود و راه میرود ! البته شما هم مثل من این افسانه را باور نخواهید کرد . هیرتون و کاتی روز اول سال ۱۸۵۳ ازدواج خواهند کرد بعد به گرنج آمده آنجا زندگی خواهند کرد . ژوزف در واترینگ هایتر مانده و از آنجا مواظبت خواهد کرد ، و من در خدمت هیرتون و کاتی خواهم بود .

در محوطه کلیسا سه سنگ قبر بچشم میخورد - وسط یکی از سنگها خاکستری رنگ شده و نصفش زیر خاها رفته ، سنگ قبر لیتون را خزه پوشانده ، ولی قبر هیتکلیف هنوز لخت و صاف است . پروانه‌ها در میان بته‌های خار پرواز میکنند و باد ملایمی علفها را تکان میدهد . چطور ممکن است کسی تصور کند که آنهائیکه در چنین زمین آرامی آرمیده‌اند خوابشان توأم با آرامش نیست؟

پایان





Copyright 1976 by B. T. N. K.

Printed in Bahman Press

Tehran, Iran

For the Young People

No: 32

# WUTHERING HEIGHTS

by

Emily Brontë

Translated into Persian

by

Farideh Qarajeh - daghi



E.T.N.K.

Tehran, 1976